

۱۳۰۵ / ۱۳۰۶ / ۱۳۰۷
۱۳۰۸ / ۱۳۰۹ / ۱۳۱۰
۱۳۱۱ / ۱۳۱۲ / ۱۳۱۳
۱۳۱۴ / ۱۳۱۵ / ۱۳۱۶

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الهی دیده ام داده ضیائی
دل مرا ده نوازی راز دانی
سرایم نغمه وحدانیت را
بجهد اشک در استم خدایی
ز لفظ کن تو کرمی خسلت پیدا
چه کند لی تن از قدرت اود
ز صنعت ساخت لعل اندر دلت
تا بادی جهان را گلشنی خست
ز مرد زنگ بر یک لبکاش
ز معوری جهان را کرد معور
بهر جا با امانت کرد محبوب
نیایی قصه از خبر قلب آدم
عجایب منظر از کل آفریده
منور ساخت چون خورشید تابان
سر ستری بهر رای تو امان است
خدا یکتا ز رای جل بدست
ز کج لطف جاری کرد دما
خود تو سر نهاد و چشم بکشد

نیایم غیر ذات در کماهی
که بر دازیم نظم حمد خوانی
غیاں سکنه م نهانی ماهیت
محیط اندر شئی و از هر جدایی
ز دریا و سما آدم و غیر
بلوکب تا فرین در نظر خست
بقسمی منفرد بر یک رنگ
در آن کل عنجه و لب کفته بر د
شده بر میوه شیرین اسانس
بشریب حق شناسی داود و
به بین چیزی که هست غروب محبوب
لسه سرا از است در وی با هم
ز خلقت جزو کل تا بر گزیده
بهر رای آن صورت نجم خشان
چو رای ملک بر هر ملک امان است
بصفت حمد کویم و توانست
زبان را کو فاطمه علیا عدما
بدانی و بینی موجب ارشاد

درین لایه مکرر مشغول
ظلالی که با خود در دل
معمولی هم اندر خود
معمولی هم اندر خود

بجز نور سبک خست
نقوش و نوازی
خدا داده امان ما و خدا
بشوارب عفو و عفو
دست از دوزخ عشق خود
خبر از آن نوحی
در لغت خرم و دل
محمد احمد محمود
که در اصلش
زیر و زینت
هر روز
بصورت
بمنی خوانده
و نا احمد لا ینک
و نا احمد لا ینک

بیاضی
وجودش

چشمش منع اسرار ایند
چشمش مطلع انوار ایند
مرد و مخلصش صوفی و زاهد
بر احوالش بود احوالش بد
بود بیست الغزل در علم توحید
بود ضرب النمل در سر تجرید
به پشت بازده ز انبان برینا
که پشت دست دنیا مانده اورا
چنان با خالق است از خلق مغول
نه نشان این را بقای دوست معمول
چو در ملک دل قلم زمان است
دکن دلمش بر از هندوستان است
ز نور اوست بر این نور معصور
همیشه باد این معصور بر نور
جناب او دلایت را پناه است
رکاب او دایم است سقا است
مرزا عالم و عقلم ره نمون
مسلمانی ندانستم نه چون بود
چو در بر خال در کاهش نهادم
لقاب از عارض ایمان نامم
سر من تابایه او پیفت ادا
دل من آنچه در سر داشت بنهاد
کلاه پی فقر نهی اوم چو بر فرق
سر رفت از سرم چون ظلمت زرق
تمهید این منقوله که در معنی توحید شعله آید
از آتشکده بند و ستان و ستاره بند
این داستان که عده است برت
از آتش تن بهار این یوتان

دلم را بازبان افتاد کاری که بردوش خرد نهیب دگر است

بندام تاج در دل راه کرده که عزم نظم مهر و ماه کرده

سیرایم عاشقانه نغمه زار برارم غم ز دل چون نغمه از تار

باستمداد همت می سیرایم مکر از غمت ده نظمش برایم

دل سوز که در است بازبان ده زبان شعله بر نوک قلم ده

ببند از شعله نخل این بوستان را بزن دم الشن بندوستان را

نمک زن مریم آلوده کانرا بلبن بیدار خواب الود کاترا

بخوان برخامه آسون محبت بزن دلم مفرات قانون محبت

مکافات از این قانون نوایست بکوشش نغمه سنجی منبلاست

جدیت عشق باشد دشمن بر نفس هندوچی کوشش اینجا بنده در نفس

دلی چون این حدیث النش فرورد بیکدم پشتمه صد کوشش فرورد

مرا چون هست از عشق آتش مرا چون من آرزو او است

دل مجروح من آرزو او است نمک پرورده اوریش جانم

زور و عشق آهیم دل نشی است زور او کفاهیم تیران است

ازو بشم بخوبان است هم خوش زو است او دلم با غم هم آغوش

ازو بشم

بیش از دل صدرش دارم
منم طی کرده راه دردمند
بمقصده راه برشته کها هم
ازین قندیل کافروزنده دارم
ترتیب کافروز دل زبانه شعله گشت
بگویم قصه عشق مجازیست
که چون حسن اسکارا کرد جوهر
دلش در عشق مدهالت چه غم دید
شب اول کرد این غمزه ز در راه
بخشم غمزه زن تا عشق چون دید
چه می بود اینک چون نوشید شربت
بهندستان چه آتش شعله افروخت
بهند این شعله افروزنده نرین
بلی مشوق باشد کافری کیش
مسوا چشم دروید چه هندو
ازان هر کس بهشت آمد سفر ساز

از عشق امید ازین هم پیش دارم
دران ره دیده بسته و بند
دل قندیل افروزان بر ابرام
دل روشن زبان سوزنده دارم
قلم چون شمع سوزانم بخت
بجو انم شرح لوح عشق باریست
چه رفت از عشق بر جان منور
کز ان مشوق غم هم دل ابرم دید
که گشت اواره دشت بلند شاه
که زنگ سرمه سودای جنون دید
پس از یک صومعه باقی رفت از دست
که با هم عاشق و معشوق خست
درین اقلیم خور سوزنده شراب
بود در هند رسم کافری پیش
بود و لبند چون کیسوی هندو
بملک نویشان کمر رود باز

بکمر تاج که او بی درو باشد
 و یا ستیاح عالم کرد باشد
 بهمند و ستان بتان جلوه
 که هر بیت را هزاران بت پرستند
 دولت که رایت از عشق شد رام
 تو بنگر عشق و منکر نصر و اسلام
 چو دل را بایتی شد رانم را به
 که کیم بود تو هم بر دین و ملت زن سلاک
 بود عشاق را با عشق پر خاش
 اگر کفر است و اسلام تو پاش
 اگر بجنون درین وادیه بودی
 ز شیرین و بد خسر و تلخی بی
 و کرباره بنامش کلک خسرو
 نمی شد عاشق از فریاد کستخ
 ز به عشق و ز به انداز عشق
 ز به حسن و ز به فائده او
 ز بهی عاشق ز بهی جی چار لیبا
 ز بهی معشوق ز نار و وفادار
 ز بهی وصل که خواست و خیال است
 کنون کستان ز نیم این دستانرا
 ز زاشک دیده افشام بران آب
 که کوشش بهوش شد دیوانه او
 ز خان و مان خود او را لیب
 که کرد عاشق او هم اخر کار
 ز بهی هجر که مایوس از و مالک است
 کشم از شعله جاد و استانرا
 برارم از جگر آه فلک تاب
 بدین دولتی

حدیث روشن دل خواه گویم سخن از عشق مهر و ماه گویم
 کنم عشق منور بر راکت بجای دهم از نام مهر از خطای بجای
 لایح حسن مهر هالت سرایم و پاد از پرده ماهش نمایم
 از آن نام منور برده ام مهر که چون خورشید گرم رود آن نگوهر
 نمودم مخفی نامش بنا کام چو دیدم مهر است عشق از آن نام
 ز مهر هالت نفس کوتاه کردم ز نامش اشتقاق ماه کردم
 مگر نسبت با مهر این بودیم که بر غیب جلوه کرد در لاله
 شب در محفل آرای بگوشد که در محفل غمزه در که را در
 در که نور میگرد ز خورشید کند مشوقه هم از عاشق
 الایح سامع افسانه عشق بشویش این جبره از خمیازه عشق
 درین میخانه خوابان می فروشند ز یک بهانه خم نشان بچو
 نیک از غمزه مست اوفتاده یک بهانه در دست افتاده
 یک از مستی با تو در شیر است با دستانی بکج دارد مرز است
 یکی بهمانه و مینا شکشته ز جارفه بیای خم نشسته
 یکی خم هم نریده دیده با ده ز خود بر خاسته در می افتاده
 تو هم راز به درین نمی نمده کم شو چشیده جبره از خم نشسته

شبی و نامش آید

سخن از عشق مهر و ماه

خجوده عاشقان را زین تهرج
کین ستانه باستان تبرع
کنون رفتم که جویم حمدی عشق
شم با اودم چند از غم عشق

مکتوبه کاتبه حسن

مکتوبه کاتبه حسن

سخنی بر داز عشق نیند در کش
نگ اندازنا سوری دل نش
جو کرد افسانه عشق را ستانرا
چنین داده طرازا این در ستانرا
که در هندوستان بکده شسته راج
ز عیشش بایقه کینه صفای
کف گر بایع تختش لهر از هند
بدورشش دور از غم زاهد و رند
کنون مجهول کشته این کنار
ملک بود است وقع از بنادر
تواند بود فنون نیز شهرش
بسم و منسی کرده درش
بهرده او دل یک تن خسته
بجر عاشق نبود و دل نشاشه
زایان بود سراج بهان نامش
بحالم کردش کردن بهاش
ز دنیا هر صر باید سبب غم در است
ولی در مهاد شایع یک سر در است
بلی ز اقبال ان فرزانه فرزند
ثراد انبار در ملاش خداوند
جو کیت دید در خو و جوهر
بدرینهاد نامش او منور
بلقا هستند دی لوی منور
بود در پارس محبتش و لبر

علم

تجاشش سبب آن نازین بود
نمیکردی ز خود یکدم جدایش
بهر جا بود از ارباب تجسیم
هم عقل و نظر بر طایفه پیوند کردند
یک کرده نظر بر اختراع او
یک در طالع او دور بین بود
یک بگرفت از همش شبها
نکاشته اضطراب در دست
بجوشم دور بین و زین چاک
علامه های سعد و نحس دیدند
هم پیش آمدش معلوم کردند
که این فرزندان کرد در اچ رایان
به تخت خورشید تن یک اقبال
بماح بازده از سال مذکور
شود جويا و خاکستر ببالد
ولیکن ختم کارش خیر کرد

نبی سرایه عمرش من بود
بدر چون مادران بوده پدرش
خرام آمد از اطراف اقلیم
نظر بر طالع فرزندان کردند
زادگان نام اید بر سر او
که با طالع قرانش چون فرزند
یکی در فال بگشود کتابها
نکاشته است مولود پیوسته
نظر از دهر و شهر و ملک
زخم بر صفحه طالع کشیدند
باشمش ز آنچه مرقوم کردند
بود در طالعش شایگانان
ولی چون پانصد در چارده سال
بنارنج نهم از ماه مسطور
بدشت غربت بخت سلطان
جو سیر از محنت و از سیر کرد

چو طالع خامه او را بدزد خوانند
نمودی چون برهن با سینه
بسال بچشم او روش مکتب
تا بتعلیمش معام ده نمون شد
چو از دشت کمال سلسله آید
تدشش مروی که مانند جلوه یارک
دو چشم غمزه سازش خانه بر دار
نمیده بچشمش چشم نیایشش
نیمش علی که میخوار است میگون
چو علی بود بر خاتم نهاده
زد ستاره بخش بر اردن خم
نو کوچه کوچه جنبش بر ستاره
نگاهم و خا برانی روزش بود
بروزش بود سوخته آنگاه
بحر فیه که دیده بسته در دام
خبر از بحر صادق چنین است

بتهنار راه او از کمر به بنش اند
بیت خود را ز عین مهر با بنش
بسر و دهن با او یک بس نمود
ز هر فنی که باید و نمون شد
فرزوده اشعه حنثش شد
رخش ماهی که با بنش دشت کار
چو ترک است مژگان ناک انداز
نخزوده بر جگر شیرینش
بنا سیراب لیکن نشسته گون
ولی از نقش خط آن لعل ساده
نکفانی را کستان بچیده برسم
نهی الفت که او را اید است آرز
فلک از حال کارش در عجب بود
شبش بناماده بوده نیم صفت
بکوشش نامد از دل بستانم
که دنیا جنت الکها غریب است

خداوند عاشق و محال نش
نبیدار و منوهرش کان بود
بسر با کامرانی کرده بسو ند
جنان از پیغمبی دل نیا و میریت
چو بارب مشهوری عشق از پی
چو کفتی در و میدی غم الم کایت
بو جلدش شایسته و مهر کوس
چو آینه ندیر و دل ز با سی
و لیکن عشق او را از نظر دست
چو سال تجارت نژدیکتر شد
صد کردی از زخم چشم مردم
نهان در سایه اش صد بارودی
عشق کاج را سب بری بود
سپردی راه رسم رای تدبیر

بهر چهره اندام شمع و کاشتن
خود او با نادمانی تو امان بود
بهر دریا سبانی کشته خورند
که کفتی چشم کرمان از اسب
بندازست خفت و مجازیت
همی کفتی غم بسم به سماست
بهر از رخ عاشق مشون نش
برون سایه خود خود نماید
ز خوا غفلت ناکاه بد
بهر ران ز غم باریک
ازین اندیشه کردی خوشی کم
نصون بر سایه او میدی
نکو کم لین غم او سر بری داد
مگر تدبیر کرد و وفق تقدیر

تَقَرُّ عَيْنَهَا وَ كَا حَمَلٍ
وَقَتْلَتْ نَفْسًا فَجِئْنَا
مِنَ الْغَمِّ وَ قَتَلْنَا
فَتَوَنَّا وَ دُرُودُ غَمِّ
صَلَوَاتُ اللَّهِ وَ مَلَائِكَةُ
وَ أَنْبِيَائِهِ وَ رُسُلِهِ
وَ جَمِيعِ خَلْقِهِ عَلَي
مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ عَلَيْهِ
وَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ
وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ

دیدن برین سوز و خوا و لطافت و
مقایسه کردن حسن او به همان در و فتنه کردن

نوروز و نوروزی

نه سخن گوینده کین شعله آید و خست

نه بنوک شعله کرد این قصه تخریب

نه چنن گوید ز احوال منوهر

نه چنن گوید ز احوال منوهر

نه بعشرت چند شب بیدار

نه بزم کرد از بهت دلش عزم

نه زبان محطربان و دست ساقی

نه زب از خن محک و انگ لست

نه جو کرد از ناز جاد و لست کل

نه شمع بود آنکه استن بغم بود

نه بخوابش بر دامن شمع به بار

نه جوهر بر رخ آمد و مردیش

نه بخت از فلک کردی کفایت

نه هم که بر رویه زین هم هست

نه بهر جای که دلش بود گشته

نه در آمد در نظر شان طرفه جلیح

نه زبان خامه در تحریر آن خست

نه که می سوزد دلم اکنون ز تقصیر

نه که چون یکجفت بود آن یک کمر

نه طراوت بخشش شاهپری و جوانان

نه جویم جوانه نمودش غیر آید

نه که گویا بود ختم شادی آن بزم

نه ماند اما نماز عیشش باقی

نه بخاری خواب و باده برود در صحر

نه ز جیشش صحن دو آمد در بر کل

نه بنایخی که در طالع رقم بود

نه چو شمع در خواسته شد فتنه بیدار

نه ماند از سیر روی نگریت شمشیر

نه محقق را از بیری چنین در آن یک

نه بجزم سیر کردند از وطن میل

نه بران شهر ویران جا هم گشتند

نه منور منزل عایا سرای

نه در ان اسباب شادی و غم جمع : نه نقل و باره چنگ و بحر و شمع :
 نه بساط خسرو و نه گستریده : نه جوانی و دمی و نه آرمیده :
 نه چو رویش یک نظر نظاره کردند : نه کریسان تحلل باره کردند :
 نه همتن چشم گشته دیده رویش : نه جوهر بر جایی مانده و رویش :
 نه در ان نظاره میگفتند با خویش : نه عشق روی او در دل ایشان :
 نه چرا این لوح جان حقت برستی : نه که با جنبش بری را همیستی :
 نه اگر این جنبش اردیا بری حقت : نه بر غمت ترک جنبش خود داشت :
 نه چو ماناس از کامی و صلا ایدم : نه برایش دلبری چون او بگویم :
 نه یکی گفت که این در پی که نه : نه منتظر خود ندارد در زمانه :
 نه بحسن خلعت خوبی بود طاق : نه بلبی خور هم یکی باشد در آفاق :
 نه یکی گفت جوانش کاخچان نیست : نه کسی بی مثل حرمش آفرینست :
 نه اگر خورشید به مثل است در روز : نه شب ماه است چون خورشید افروز :
 نه بهمند و ستان بود از نسل رایان : نه بهر شهر کسی از دلربایان :
 نه نشان القصه یک داد جای : نه حسن ماه رویی دلربایی :
 نه یکی گفت یک اقبال کردی : نه یکی هم روان احوال کردی :

نذار آنها بود یک تن پس نظر باز نه
نباش رای جسدی مجتنب نه
ببر پسند زان رند سخن کو نه
نیکفت این تمیز امر محال است نه
کنید این مرد و را با بیم تعادل نه
نیکفت آن ضم را باید آورد نه
سخن کو گفت نقل او نشاید نه
بران معنی همه افعال موند نه
نجا برداشته با جامه خویش نه
اگر سخن سیمان قرب بر باد نه
بود خند و العجب در عشق ازین پس نه
در از است این سخن کوتاه کردم نه
بقصر آنکه گفتندی حرفش نه
دل و جان کرده و فدی دین حسن نه
کجا چشم پر به ان حسن سجده نه
نظر چون بر مه و نور شید کردند نه

سخن از ناز نینس کرد آغاز نه
طریق گفت کوشان منقطع شد نه
که این بهتر بود زویان ازین او نه
اگر در سر شما را این خیال است نه
در ان صورت نشود حل عقد دل نه
جمال هر دو تن را متسحان کرد نه
چو باید مرد سویی زن کزاید نه
ببر غنبت دوش خود محال کردند نه
روان گشتند و خاف از ناایش نه
کدام بار عاشق هر یزاد نه
ببری را میکند دلالت آنس نه
رسانیدند تا مقصد بیلدم نه
نهاده در برابر چون ردیفش نه
نظر را در پا سنجید حسن نه
که در میان کردند در تنگجده نه
وصال بر دو تن امید کردند نه

برای وصل ماه و خورشید نیست : دلی ز آفتاب و شب عشق اینهم نیست :

: دیدن منور مهتاب را در خواب بیداری :

: و تبدیل حالش بر عشق و جنون از عیش و مستی است :

خشنده شدم ز بید او زمانه : بلکه کفایت از شب عاشق فاشانه :

چو مهر در ماه را دادند پیونده : نکشند از دصال خواب حور سنده :

بهیم گفتند با چشم کهر بار : که باید مرد و زن را کرد بیدار :

ز بیداری کل نظاره چشیم : نیاز و ناز آن را به بینیم :

نخست آن ماه را بیدار کرده : ز مهتابان عزرا جنب را کرده :

که بهمانت بجایه افتاب است : تو شب دانسته و چشم خواب است :

چو ماه از خواب چشم باز گشود : به بهلول صورت به بکانه نهاده :

بصورت کمرچه به بکانه نهاد : دلی بادل بفتح آتش بود :

ازین اندیشه شد در نرزه چون سپید : که در شب که ناید و خورشید :

درین قصرم که گم راه خیال است : نه جوان خفته در بهلول وجه مال :

بدل اندیشه ناموس و شکش : ز غربت با خود و با نجات خلش :

نه آن غایب که کوه بکمر نبرد از آن حال : ز بار اچ که گو بدید بکشتی :

دلش بر تپ و چشمش گشته بر آب : ز خیریت خویش را انداخته خواب :

نقاب بر رخ چون مه کشیده
 بجو دلفنی درین غم صبر با بد
 فنون سازان چو نهند کز شرم
 به بیداری مهان ساز کردند
 ز تحریک پر بیدارند شاه
 مکه یافت خون بر دوش منقش
 قدس سردی و لیکن بود در جوار
 دوزخ غریبش کرد خسار
 رخ او که در پرده نهان بودند
 هنوز از عذارش چشم نداشت
 نکشتم از دوش چشمش چون بهم بود
 خد زان مست خواب الود بیدار
 زوایا کند و اندیشه نشد کم
 ز چو خواهم زان لیسبین نرم دم
 مگر آن غنچه و این شد سر بود
 میسرش از من بیاویسم کردن

بجواب افتاد و خواب از سر رسیده
 شب آنگین بود بینم چه زاید
 بمهر آن ماه را صحبت نشد گرم
 در دیگر زفتنه باز کردند
 به پهلوی دید بر روی زمین
 لعلی دید سر تا پایش
 چو سردی سایه افکن بدست
 کشیده زور روشن و شتاب
 نهان در پرده نشو جان بود
 چو ماهی بود زیری ابرار یک
 درین فتنه بکشودن شتم بود
 که پوشد چشم سازد غمزه دار
 نه انم هیچ از اولاد تبسم
 بهم بندم ز شیرینش بر هم
 کزین شیرین زیروزان شکسته بود
 بد بیضا است نتوان شرح کردن

لم در بند وصف آن گزید: بگویم در میان خبری بگوید:
 هر چون چنان محبوب دید: نه چشم نیم خواب محبوب دید:
 هر سودیده بر خواب بکشد: از نظاره بجانش حیرت افزد:
 طرب هر چه کردی از کم و بیش: نمیدیدی نشان خائخوش:
 بنظر دیگری کشته نمکش: نه آن منزل نه آن افسانه خوش:
 بود از خویش الله جائه خویش: بدل افاکاران حال اضطراب:
 جهان در چشم خودت یک دید: و لیکن ماه را نزدیک دید:
 غمش بر دم در آن حالت فرزد: شدی غم کم چو مدحان سوز:
 بوقفل از چاره سازی که نه گم: دل از دوسو اس چون شوی گم:
 بخاطر راه داین آرزو را: نه بایستد از ساز ماه دراز:
 مگر چون همدم آن ماه کرد: ز حال خویش تن آگاه کرد:
 بدید از غم دل چتر و نمین: کشید از رخ قلاب نازین:
 چو بود از دوسو آگاه بیدار: نهفت از شرم زیر پرده حار:
 زجرات بازمانده دست خورشد: دلش در شیم از بیم امید:
 بدان خوبا که آن فرخنده شد: نهید اتم که همیشه از صره بود:

اگر باشد پری دارد عزیزش
 در آن حالت نمودش چاره خیرش
 بکی بگریست بر خود کاخندید
 ز تاب مهر درش شد لک لکم
 نقاب از درت خود کشوده بر جانت
 جویم با مهر شسته روی با به
 قسم دادش که گویا پنجم زار
 پری و دمی دیو و ملاک هم
 همه از قدرت بندند
 مخفی بازگشای از چه جبه
 اگر دلی چنان جانانه جویند
 نرا مان که شب برهمون نشد
 چهره بود اینکه در لوبیم رسید
 منوهر چون سخن کوفت بیاچ
 نرا ازین گرا آید حیرتا پیش

بگراست آدمی کرد کثیرش
 که ره کم کرد بوده ماه در بر
 بسویش ماه زیر پرده میدید
 نشود نظاره آخر زه زن شرم
 بچو ماه از ابر رخ نموده بر جانت
 بان ناخوانده همان شد سخن گوی
 بام آنکه این به نامه ار است
 زین و عرشش کرایه فطانت
 بزرجم او یک سر سحر
 ز نوع دیو یا از جن و انسی
 اگر دیوانه درین کاشانه چو ن
 محال است این مکر سحر و سحر
 مکر خویشش آسون دید
 زبان بکشد و لغزش ای پر رخ
 مرا صد حیرت است از خفاش

نه نمود القصه حال خوب تن باز :
نه ز نام دکت و شاهي و امارت :
نه پس آنکه گفت کاي مهر و عياري :
نه بخلوت خانه خود شب غنودم :
نه بکوشش ما آمده اف نه تو :
نه نميدانم که اين فسون که کرده :
نه تو خود بارت بگو تا کیست تو :
نه اگر باشي پری در خانه چوین :
نه چو آن ماه این حدیث از نه بشنود :
نه بگفت والله من رایع بکرم :
نه درین خط امیر کامکا است :
نه بود مه پالیه نامم درین عصر :
نه بغیر از تو هستی سخن مثال :
نه سخن از هر دو سو چون یافت انجام :
نه نظر باشد بر دی یلدر است :

نه شد از افسون شده افغانه پرواز :
نه بصدق آورد یکیک در عبارت :
نه من از تو پیشتر حیرانم درین کار :
نه شودم چشم خود همیشه تو بودم :
نه خیالم هم ندیده غسان تو :
نه مرا اورا چون مجنون که کرده :
نه پری یا آدمی با چستی تو :
نه در حبس منی بیگانه چوین :
نه زبان در شرح حال خویش بگشود :
نه میان جمع رایان پس مکررم :
نه چهارش نام این شهر دوار است :
نه بر غم خنجر خود کاظم بر تن قصه :
نه به پهلویم که نه نشسته نا جان :
نه بهم آینه خشت دان هر دو کام :
نه بد لها عشق پنهان در او پیوند :

بنمویم کرد جابر بر بستر ماه : بنشیش جان بر آمد در بر شاه :
 نه چورفت از دست دل غمزه بکند : نه بر پستان دست زد در دست باز :
 نه چورفت از دست باز پیش کارش : نه نصیب یافت از بوس و کنارش :
 نه جهان میداد داد و دیرری : نه که آب اندر دامن آمد پیری را :
 نه از انم رغبت دل بشنرشد : نه تمنا بایه بایه بشنرشد :
 نه جوار عشق و جویا کشد دست : نه به یافت تا با پیش دهد دست :
 نه منم گفت که ای پانیده مبد : نه جهان را بسویت روی کرد :
 نه نکور سمیت شان جوار را : نه نکند از ندانم کس شهزاد :
 نه خلاف رسم شان بکنه روی : نه نکون بود که این اندیشه کردی :
 نه به بی ناموسیم اف نه سازی : نه مرا رسوای شهر و خانه سازی :
 نه به این خواهم درین زیبا نشین : نه من از تو بشم و باشی تو از من :
 نه به وصلت را خیم اما خجل نه : نه کینرت شوم اما پستجیل نه :
 نه چو این کینه ات حق داد با من : نه جبر باید شکست قفل خون و زود :
 نه بجا آرا بخیر رسم و رکار است : نه پس آنکه بر چه خواجه اختیار است :
 نه از چه ماه هم کرم او بود : نه ولی تن در اندام او شرم او بود :

منصور گفت کای ماه شب افروز
مرا وصله که چون خواب است
چو انش گفت ماه از نکه دانی
خداوندی که نقش خرو کلست
نمرا در یک شب از جایی بجایی
تواند باز هم این نقش بند
درین صورت که هستم دل در نیم
نیایا منم خواب غفلت اگریم
از تقدیرش درین منصوبه راست
بجا آورد رسم دل بر سر
که این حلقه دل را باد در کوشش
بیکندش از دایه خویش بردوش
بسی افسون و سحر و شکر
چو در مهالت سخن را با نرید
به تنید سر ز کامش چسبید

نمیدانم که این شب چون شود روز
و کربار اتفاق افتد حال است
که ای نوباوه باغ جوی
دل بدین بدام عشق کلست
رسانیده بدون ره کام
بعنوانی که عقل و دین بسند
ز ناموس خود و جانم به تخم
حال حال باد او را کله از بیم
بازد و با خوشی بسیار
نشان و کوشش از یکتیرا
ز دل خرم تر آباد افراموش
که بر لبیم چو جان گیر اندر خویش
نمیشد خاطر محبوب تسلی
دران حالت علما سحر دید
از غم بر بستر او رفت خوابید

منوهر ماند هم بر بستر ماه :	یکه ماز غم ز بودش خواب نگاه :
چنین دایم که خواش از فسون بود :	و گرنه غفلت آندم از جنون بود :
درین آفتون مکر دلا که نوشید :	نه چشمتش باز کرد و باز پوشید :
پیر برادران جوانی رفاهه دیدند :	شنیدند آنچه گفتند و شنیدند :
بجود گفت باد لهای بر سوز :	شب مهان اگر اینجا بشود روز :
بر سواي کشت کار این دین را :	بیاید چاره کردن این فتن را :
چون نشنود احوال دختر :	نه غیرت برد و نه در دگر :
پسر را هم هر دم ماز غم :	نه بگیرند و سر اید عیش و عالم :
بمیرد یار تن زمین فتنه ناپار :	فتنه در کردن ما خون هر چاره :
زوان برداشته تشنه جایش :	رسانیدند خلوت سرایش :
بهند این فتنه را بنهاد بنیاد :	بغیر از گاه خود رفت چون باد :
یار از یکه در افسانه عت :	شب رفت این بل نام طریقت :
کسانا دیدم را خونبار سازیم :	منوهر را از غم بیدار سازیم :

این سخن نهان صد گفته دارد هر چه در دهان : اگر داری دل سیداری در باب :

ای که گفتی بگو : ای که گفتی بگو : ای که گفتی بگو : ای که گفتی بگو :

بیا بیدار شب دل لانا و خفته
بیا از هر کجک شب بستر آرا
چنان گوید که این بختیون بخت
منوهر چون بیهیچ خواب دیده
چو بود از خار خار عشق بیدار
نرا فسون بریز ادا دل و زنا
بپرستان بگردش خلقه بستند
هم بودند از او در بیم و امید
علم چون خسرو خاور بر او است
بامید که بیدار ویست آنگاه
ازین غافل که در شب رو نماید
چو شد بیدار هر از خواب و نشین
بهر سوی رحمت دیده پیچید
بخواه انرا حق خود را از دشمن
چو در دل خار خار عشق سرگرد
بیاد عشق خواب منوهر
نیامد خوابش اندر چشم پر آب

سحر کا بهش کل دیگر شکفته
سحر بامینه پر خار بر خاست
که پس بیدار دل بود و سحر خیز
سحر کمان ز غم خوابش زبده
بخواستش دشت اندم چشم خون بار
از این بخت شد بدست رازدار
نریمان منتظر بر خیزد شکفته
که بر دار دلا از خوابش غم خور شد
منوهر نیز بر از خوابش بر داشت
بروزش او نماید وصل و لقاء
چو روز آید نشانی خوابش بیدار
ببیداری نبرد آنگاه هوشیار
نشان زان که در شب کم دید
کجا خواب دلی بر دلی هموش
خیال خواب را از سر بر کرد
مرا اکنون رسیده خواب از سر
نکر در خواب دیگر بیدان خواب

و نیز مرا با خود را غنوش خود و بند
 در غنوش آمد و در دکت بست
 به بستر دیدگان هم بستر است
 نهیدی جز تحمل راه روی
 نه ساغر خواست نه بهام آریست
 جو بوی یاری آمد از انجلیست
 بهی بگریست از به جز ویش
 بهم حیران او او پیش از نشان
 نه میان جوایم نه کام دیدند
 بگفتندش که ای مهد دل افروز
 دل جمجم ککلت آن خفته جوت
 بهر در و درین عالم دوریت
 مملکت کز ز اسب خار است
 اگر بخت در طبع نه نشاه
 هم از هر یک بر تشش آب
 غنوش از غنوشیدان نشد کم
 نمید به چشم نیزه است

ردای ماه را بر دوشش خود و بند
 همان انگشتر بر یافت هر دو
 دلش مسکیت جان هم در بر است
 نگر دی با ندیمان گفت و گو است
 از ان بستر خود و شین بر نهیست
 بجای دیگرش زانجا ندرایت
 که خندان شدی جگر کل
 بخود حیران دیا از غم پستان
 بهم جیب خود از غم بر دریدند
 لمالم باد هر روز تو نو روز
 کلت جمجم غنوش ککلت جوت
 بهر غم غم غم غم غم غم غم
 حیران زانجا ندرایت
 طبیان را کند زان حال کاه
 مردان مشعله سیخ در غم غم
 کی نسوده کرد وانش از دم
 جواب ان ندیمان خبر جوت

بلی چون شود دل یکی گرفتار
 چو آسون ندکان با اثر شد
 از آن غم حال نشان شوریده شد
 کله بر خاک میزد بر کلاه زور
 اینها انجا بنزد درایت رفت
 از احوال منور باز گفتند
 کله کله از رابعی مرایانه
 دل بر تاب دارد دیده بر آب
 ز غم است به ملک نشاء دیده
 که در عهد آمانت نشاء ز راه
 من ز د کس را محرم راز
 ملک با رای گوید قصه خویش
 جوارش چشم خود میسوزانند
 بیان اضطرابش چنان بود
 جوارش در منسوب برید ما غم
 چو جان اندک رفت از کینش
 ز اشک خود زده ای بر افش
 و یاد داشت بهلو خانی ز دل

همه بر دانه آن شمع که شعله
 یکی میخیزد گرفت و گفت سورت
 یکی گفت که از نظر طر خواست
 یکی گفت که ای سحر رسیده
 قیامتش چون حدیثش در حق
 دلش آشفته از آزار عشق است
 بیرون عشق در طبعش خلعت
 و آزار آن بر روی پیداست
 یکم عشق و یکم نغمه آن در زبان
 چو بر حضور او زبیر از آزار
 بیان سخن شرح حال عشق است
 از آزار و عذابش بگذر شرح
 میشود معجز از ویرانه دل
 کند صد بو عید را قفس حیران
 نه با کسی جز خاکی و کرم
 درم سورت و آه درم خبر
 نه شمع و غم از نقص و کمبود

نیاید از دنیا و دین امید و پیش
نیاید از ریاضت و بند و کوش
نیاید از کینه و باغ و جنگش
نیاید از ناز و دمان از سایه خویش
نیاید از هم کاسه تجرید بازویش
نیاید از کرب و کلام در خنده باشد
نیاید از ناز و دمان و عشق و خویش
نیاید از شرح و کلام به کمال و تحریر
نیاید در عبادت این میانی
نیاید از کینه و دروغ و عشق و چویش
نیاید از پیش و او مرد عشق پرورد
نیاید از شرح عشق و در است از حکایت
نیاید از غم و عشق و سید
نیاید در باب او گفت بسیار
نیاید از کینه و کین و غم کین
نیاید از ناز و دین شد و در او
نیاید از دین که روز او سپید شد

نیاید از دنیا و دین امید و پیش
نیاید از ناز و دمان از سایه خویش
نیاید از هم کاسه تجرید بازویش
نیاید از کرب و کلام در خنده باشد
نیاید از ناز و دمان و عشق و خویش
نیاید از شرح و کلام به کمال و تحریر
نیاید در عبادت این میانی
نیاید از کینه و دروغ و عشق و چویش
نیاید از پیش و او مرد عشق پرورد
نیاید از شرح عشق و در است از حکایت
نیاید از غم و عشق و سید
نیاید در باب او گفت بسیار
نیاید از کینه و کین و غم کین
نیاید از ناز و دین شد و در او
نیاید از دین که روز او سپید شد

تنباه

نیکد این راه زن در خانه زود راه
 نیکد در باده نانش کم میخت
 چنین از تخت بر خاکش که انداخت
 نیز کار گیت در گوشش نوازی
 چنین مست از شراب ساغر گیت
 که کرده بند شاه دل رباران
 ندیمان و جویان و طیبان
 پیرا هر چند شفقت کار خود
 نه با مادر سخن گفته نه با پسر
 بیکم رای خلوت ساز کردند
 مانند آنکس جز مادر او
 بقصد مادرش از مهابان
 هوزار صد کلمتیک کل شکفته
 خلد فرزند از خار ^{مادر} ^{باز}
 اگر این کار را با منس که ارست
 و کر نهان نمایی ز فریاد
 اگر منس و ختم را بر جوان گیت
 نیکد پیش آمد بر پیشانی
 بیکم در جامه خویشتن گیت
 بچیب پیچی چاک که انداخت
 ز بام گیتش در سر هواست
 بجای مسند او بنکر گیت
 که افکنده بدوشش آورد اران
 ز حیرانیه همه سر در کربان
 ولیکن او در کفشت ناکشود
 چو گوید از حدیث حیرت افراست
 در از خار سازنی باز کردند
 مگر بند خواب دبر او
 که ای سر آمده بود از جوانی
 تو چون فارغ در دل نهفت
 بکنم مادران نشکرند جای
 بر از م از دلت خار کشم در ایست
 ز سوزن سوزن را می کشم ساز
 ز غم بکیم مانند زنده بر گیت

نه خند و نه گریه نه خون من و او نه
 نه همان بهتر که گوی را ز بار بانه نه
 نه بگفت ای همان بار بهیا نه
 نه چون برویم از دشت شش خون نه
 نه دلم را یا غم افشای کار نه
 نه من از پیدل شدم تو دل نکند نه
 نه چو گفت این مادرش فو میده نه
 نه بر ابر چاره سازی رفت ز خاک نه
 نه بگفتندش برون ازت و تاب نه
 نه درین اندیشه خود را راسه کمر نه
 نه فرستاد کسوم ایان نه از دود و غطاسان نه
 نه جنای کوی سرخنی دانی این حکایت نه
 نه طلب فرموده پیر به بر مهنه نه
 نه بگفتند نه دار به دانا نه
 نه در بر سر نامرشد من کوزاش نه
 نه هم او کویا آید آن پسر او نه
 نه نیز و یک پسر را این فرستاد نه

نه دلت هم خون شود و من و او نه
 نه از سر دل نشوی و سار بانه نه
 نه نکردان نیز مردم انش هم نه
 نه من تو دوست و ز رخ محبوب نه
 نه من از بیدل بگذاز روزگار نه
 نه چه پیش آید به چشمی بره دل نه
 نه کوه از رن چو شاخ بید ز خاک نه
 نه بسوی راهی چشم از غصه خوراک نه
 نه که این فرزند رفت از دور نه
 نه بخود گفت ای ختم اسفالم نه
 نه فرستاد کسوم ایان نه از دود و غطاسان نه
 نه که چون در راه کویا غم نه
 نه زنا او چاره سانه این محسن نه
 نه بهر غم محرم را نه توانا نه
 نه ز قشق دانه و زمار دانه نه
 نه طبعش به مرد چاره نه
 نه دوای دفع سودایش فرستاد نه

را کند از بدل روزگار

چو شد یوسف زیار نرد و کز قاضی
ز صدق دل بگذردان او شد
اگر او کربان خوش فتنه خود بود
سخن گفته چو همردان دل
صفت در بادارد افرا
ح ز مهرش گفت کار شاه برادر
خلاف وضع خو چون کردی برادر
چو قسم بر خاطر تو نفس بسته
چو بران قدر ز لایم جویا
دم آتش جان پرورد چو
اگر بخت در خوا و خیاست
بمن کوتا شوم چاره پردار
سور گفت کایه فرخنده همدم
مراد خوا پسش آمد و صای
از انانی این قصه را بکسی نکتم
غصه انصه خوا خوشی تفر

چون عشق و دیرند و پیوسته
ز دانا ای چو همردان او شد
بر همه هم ز غم کبان او بخت
و شد کرم کنجی هر دو را افروخته
غم و شادمانی در دل خبر بماند
سخن جان چون سخن گوشت بماند
دمت کرم و چون دسره امرد
چرا دار و ده چون شکسته
بمیدان نیاید چون بدایه
نزدک سرخ و رنگ زرد چو
و از عشق است و سودای و صفت
غلم بر باشد محرم هزار
ز طفل را زمار است بجز
بسر ز عشق سودا کایه
که خود از قصه خود در شکستم
بگفت ای بر کز من چیست تیر

باز فر

برهن گفت کجاست هر جانی است
 کجی صادق نماید گاه کاغذ
 کیسه ملاذ خواب خود را مرده بیند
 به بیدار نش از مرگش بپوش
 جواب گفت مهر از آبی دل
 اگر این خواب شب کاغذ بودی
 کی این بستم روی در آغوش
 ز کی از گشتم در دلت ماندی
 نه این خواب از قسم خواب است
 برهن گفت ای شاه به بند و پیر
 بخواب آید به بیداری نماید
 مکن کاری پری را اعتمادی
 ز من هر گفتی کاری بری بکوری
 نداند از پری تا آید فرقی
 پر بر اجذب محبوسان باشد
 اگر بودی پری پری نمودی
 برهن چون حدیث هر شنید

بعد از شعله در پرده خواب
 شد دل را از آن تکذیب کاغذ
 و با کجی کج آورد و بیند
 نه در کف بیدارم یا بیداران کج
 نه نباید در تعبیر جا به نیست
 کجی لای صد نفس روز بودی
 کجی ماند روی دوش بردوش
 دلم زان با که گم گشت ماندی
 و قوعش که به باشد از محال
 بود کاری پری زین گونه ندو
 و به چیزی که آن عقلت نمایی
 ز فحش کوش کن از نامرادی
 چون هزار نصیحت شنید عقل از جا
 کجی کو غرر انباشت از شرق
 و کراست دایان خوبان باشد
 و کردار پستی بی بر نمودی
 کلام او خود معقول مردید

بیکه ای شهنش جهاندار
کز قلم خوا در دست صلیق اقبال
و یا جای که دلتش بر سرش
چرا انداخت راست کمر فتار
در غوغ از شمع کو پروانه گردد
نشسته گوشتش از هوش پش
نیست از زنده نشسته این سزاوار
ز زمان از خسته سازد بهایند
ز زن بد کرد و فاداری نیاید
ز دنیا زن از ان کردن تعبیر
ز صد کسی دل برد در خود نمائی
ز زن در بند بابل شد مرشته
هم از دست زن سالک پیسته
ز عشق زن کنده مردود بلغم
نکشیده از زمان مردان زیاده
ز مردان عیب افشان بتر مرده
که ایشان فتنه روی زمین اند

جهاندار است ز جسم بد نکند
پری نبود بود از آفت زاده
ره آمدند و صاحب نفس
چه داری در خیانت دمه خونبار
چو تو فرزانه و یوانه کمر دو
اگر عاشق شو بر خویش باشد
که کرد چشوه زن را خریدار
و یا این در بابان بهیو فایند
ز بد طینت کلوکار پی نیاید
که چون دنیا است ترکش ز تر ویر
نه نیند و دل یکس از بے وفائی
بهن از دست زن آدم بهشته
زده بر فرق خود فریاد میده
ازین ره داد ایمان این ملجم
کشت که در خدمت شان زیاده
ز بهر یک هر خود را سپرده
و لیکن حامل مردان درین اند

بگویند خردل درین غم نبندداری
 بشنید شاه یی و در ملک کجاست
 نبندد وستان درین عهد و دین
 بفرمای که خواهی دخت سر او
 بگویم وصف عشق و ان هندی
 بهم هند و لباس از پاهای
 جوانان از غم ایشان پریشان
 بهم نظاره باز و دل فروزند
 سراسر عشق باز و عشق جویند
 بهم رشک ری در جلوه سازی
 ترادر مهر خونی از عمر نیست
 بخدمت هر که ادا فی بند برای
 اشارت کن باین سر و فاکیش
 سخن را چون خود داد انجام
 که ای استاد خبر اندیش دل سوز
 دلی افسون بچگون در نگبرد
 نصیحت عاقلان را شد بد برای
 امرا این درد در سر سر نیست
 به به عهدان سر چونند داری
 ز فرمان تو بیرون آدمی نیست
 بود مای نهان در برج هر قصر
 بکن تاج شرف جابر سر او
 که این ملک است جای عشق و درد
 به به امانت زن و پسران
 دل پیران جوان از غم ایشان
 به به دیوانه عقل سازد سوزند
 جز زلف خویش و لعل و محوسند
 بیامست کرده هر یک عشق باز
 ز لیل و لعل مشتاق کینه نیست
 فسون هر که باشد در تو کبرای
 که آرد چون نیرات فراتش
 جوایش گفت مهر یک فرجام
 خوش افسون و مبدی را امان
 چون بدین شد افسون در کجاست
 دلی در دلی کوشش غمش نیست
 در کجاست کوی آن که است بخت

در کجاست
 خیال عشق نیست

دگر هم شوم باماه با شوم	دگر هم سر رود باماه با شوم
زبانم با تو دار گفت و گویش	ولی جانم بود در حست جویش
بظاهر کج سویت که شوم	ولی در کوی آفتاب است هو شوم
شتم اینجا دلم آنجا گرفت	نظر کن بخت تر در چاره کار
مجز و لبش بخوانم زنده گانا	سخن بگو نه کنم دیگر تو دایه
بگفت این درد و دل و لعل و سوس	جنونش از خیال خوش رز خوش
بیاد روی آن بت شد غزل خوان	برهنش در علا جش ماند حیران
بیا بازی بیا بازی که مهر آمد به رخاش	بیا شنب روز و ارماه شد خاش
منوهر را درین حالت نداریم	سری از کوی مدحالت براریم

ل آن دلبر خوش

رازی

بکهن مویذ نوک حاتم غم	بدین سان نقش زد بر نامه غم
که مدحالت سحر چون دیده	نظر بر بستر بے کانه افت و نه
بیادش آمدان نه نامه دوش	چو بادش کرد از خود فراموش
بچشم آمد خیالی روی بارش	کل ستر بدل زد خار خارش
شش در بستر و جان تشنه	دلش بر خون آن بستر نشسته
ز بهان شبینه یاد میکرد	بست خال خوشی دل فریاد میکرد

ناز خود میرفت و می آمد بخود باز
 شکامشب که گرفته رنگ دیگر
 چو سبیل زلف از دیده جریست
 چو پیش چو غنچه بر هم بسته جوت
 دلش پر غم ز درد کیت امروز
 لب سخی باره از دست گشته
 ناز داغ با حق چشمتش که بود است
 ز نسیم کیت سودا در اسرار
 برین کلدسته دستی بود شب
 خمار خواب دارد جسمش نشن
 بکفتن این سخن با دایه او
 بجان افتاد و ایضا اضطرابی
 دو ان شد چون ز شک چشم گریان
 نبرد ماه آمد دیده حالش
 ملک زده دست بردل زش
 ز صدق دلی از دم زخی در جاره گوئیم
 بگویم این سخن با مادر ت باز
 بر اندازم زودی کار پرده

بکینزانشن بهم گشته سخن ساز
 شکر جا کرده اندر عنکب دیار
 ز خشن افروخته از گرمی کیت
 دل آشنوی چنین دلخسته جوت
 جان در هم برای جیت امروز
 جهان بوسه مار مست که گشته
 چنین کستخ مهان نشن که بود است
 که بستر بردماند این بستر او
 که کلبر کشنده فرسوده شب
 جودل انگشتی رفته از شمش
 که دردی بردنش سر مایه او
 که ما میسر دیده است او نیز خوبی
 ز غم چشم ددش کرمان و بران
 بدل گفت آمد ایام زوایش
 بکفتن لعل باز کو با من غم خویش
 در کینهان کین زین غم خروشم
 بد را هم کنم که ازین راز
 کرد ای جهان در جاره پرده

نه غم آن ماه نختی ماند خاموشش
 نه زبان بکند و باد در سخن نشد
 نه بگفت ای بهمان بهدم من
 نه مهاد بهتر ز مادر مهر تابش
 نه بگویم با تو شرح درد و غمش
 نه بخود قصه با او صورت حال
 نه سرم زان باده گفتا که چست
 نه چه غم کرد ز در کجینه زد و بست
 نه در غم کرد با صدق سپو ندر
 نه جو دایه گوشش کرد این حرف غم
 نه بباشش راز و نامایه بدل کرد
 نه بر روی داغ داغ روی مالید
 نه در آتش سوخت در دم بستر او
 نه بر غم خود غمش را چاره کردند
 نه وی در درخ زردش عیان بود
 نه بس آنکه گفت مه بادایه خوش
 نه بگویم جز تو درد و خوشش بس
 نه مرا با آنکه شب بهان من بود
 نه چو رفت این نغمه ز دایه در گوشش
 نه سخن سر کرد چشمش قطره زن شد
 نه ز غطفی تا جوی به محرم من
 نه چرا در مهر تابش بد کلمه نشد
 نه شکم زدایه بهمان چون گفتش
 نه ز احوال و ز احوال ز احوال
 نه وی سر رشته عصمت بدست است
 نه چو در ننگش ده است و خصل ننگش
 نه زید چنگ کرد چون بختش بود بند
 نه با خفا حکم کرد اهل حرم را
 نه بضدل زعفرانی سوده حل کرد
 نه با خفا می علامتش سکالید
 نه به بهشت تو تیا خاکسته او
 نه دلا سائی دل آواره کردند
 نه کجا عشق از نهان کردن نهان بود
 نه که دایم محرم چون سایه خوشش
 نه ترا محرم در این غم دایم و بس
 نه به بهمان بل بلای جان من بود

همگفت از نذر دوازه و ناله	که کی بکشم بگرد ماه عالم
نزد اندم چون کمر بکش ز برکت	نیم وسیل نیشک و دامن
نه خستوان با سر و باد و طلیت	بجز غریب دوازه در من هست
نزد سر انداخت تاج کامرانی	که تا سر گم کند بر تن کراچی
نیکین از دست افکند و دراز گوش	که شد تاج نیکین از دل فراموش
نیکوشم حلقه در دست باری	چو زده حلقه در گوشم کفاری
نزد سر عشق عالم سر ز مالید	تین خاکستر بخرد مالید
نیک بس مدد منت از سر بدر کرد	ببرسم در گمان ساز سفر کرد
نبرد را زین بهیبت چون خبر شد	خوشی از سر هم پیشتر شد
نزدش سخن کنان در کار روز	قدم زد سوری فرزند دل افروز
نزدان صورت بد زشت خشن باز	که خاکسترش بین بود آن فلک باز
نرخان تبدیل داد این نو دراز	که کس نشناختی خبر عشق اوراز
نزد وضع خویش هم در شکوه هر	که بودم یا بشدم اکنون قلند هر
نزد خور و نیک آمد و بشن گفت	نزدش از دست افتاد در پای
نزد بر آمد مثالش دودش را در سر	که شد ناکستری ز ناک سمنبر
نیکفت از این بیخانه شعله	نبدین فرز را نیک دیوانه گشته
نزد از سر فکندی تاج زهر	بجز کاکل غازی صبح بجز سر
نیکین افکند از دست جوش	بهروشیاری شدن بهر دست جوش

بجز از نخت چشمت خاک ری -
نترامن دادم این دم بادش -
نکین دخت و ضرر و افسرد -
بدانش کار فرما بخش بر -
نفت چون با میان پر بار کام -
نیا از دل غم چون کوه بردار -
نخواست گفت هرای مهان رای -
مرا شور و شغافا دور سر -
نکرد در غم این غم سراید -
منویدل چون تن در فدا -
نوادای یافت می نهم سر -
بمطلب چون رساند کار سازم -
سخن گفتم تو بپوست ای دوست -
سخن گفته و سل کنان ری -
نبرد چون چشم او خونیز تر دید -
رضا ناچار با سوء القضا داد -
نرا سپان داد با در خیل در خیل

نکر با من سر اسیر می دادی -
نصحت به بند بر این دادی -
نخود را به بخش کاین مال از آیت -
نخوان کن سلطنت رای جوان -
نزد میا هر تو طبعی چیزی را کلام -
نجان مادر این اندوه بردار -
نکین زنده باد اکا رفرا بای -
نهم بکدار و زین اندیشه بکدار -
نکردا هم زیبا جانم بر آید -
مرا خواهی ریا خمار را راضا ده -
نکر بایم نشان از کوس و لبر -
از ان جای عنان سوی تو نام -
نجهنده ره بر بیرون رفتم از دست -
نخار راه خود خود می نشاندی -
نارندم انش او تیز تر دید -
نرا انجام بخش کرد و رضاداد -
نجهان بجا و خوش ز قمار چون سل

سینه ببرد او فوج در فوج : غلم پر پشت فیلان اوج در اوج :

باز ما کوکلات و طبعیات شای : کفاف ساهادادش کهای :

کشیده از ملک خود کنج و قفسه : ز زودادش خرمنه در خرمنه :

خوسایان کردند منت بجان : خدا همراه او کرد و بر وطن کرد :

کهن را دی چنین کرده روایت : که چون در سیر مهر افراخت دست :

بر فغان گرم تر شد اشتیاقش : براه بگرفت او اتفاقش :

ز کشته بهای همور از خیره : شده در با جزیره دیر خیره :

نروان بر آب نشد از باد غافل : از سوز دل بدیاساخت منزل :

بیکشته چارمه خلوت نشین بود : در آن خاتم جانند نکلین بود :

بجور و روی چند در دیاسفراد : نکند صیصاف را بر گهر کرد :

باز عکس لوی او کافاد در آب : بر ماه و کشت از شوق پادشاه :

بیکفتی هر که می کرد به نظاره : سکندر بحر جهانند دوباره :

بس از عمری صدای لولس شای : رسید از کوشش او در کوشش مای :

مزن شدن شتی : بسف جادای :

سلالت بر آمدن منور چون : بر آب :

چنین رفت است تقدیر الهی : که کرد و کشتی عاشق تباهی :

نهفت در محیط آشنای : خورده موج چون از میو فای :

کهن

نیکویی در آب حیرت بخش و غرق
نبرد با جانش در کام نهنگ است
نبود در بحر و در آتش
نماش غم رسد در هر مکانی
نزد لکیری او لب خنک دریا
نکته نخل بازی
نمک چون یکجند درو بر آید
نیش که تند باد فتنه انگیز
نیرین ساخت کشته باو انجم
نجات نفسش آن عقد برین
نهر سوی چهار زی سند تابی
نهر جامه طوفان عشق است
نمنو هر ماند بر یک تخت تنه
نباخر کرد عشق دل بسندش
نچو با او عشق بد اشتیم کرد
نغنش دید و بجانش جهان بند
نچو طوفان حوادث میزدی موج

نکبتي غرت زند بر کشتی برق
نبحرا هر شش فیل و بند است
نمیان این دو عنصر در کشاکش
ننقصان مایه اش بر برد و کبیله
نرول تنگی او دل تنگ صحرا
نبدین عنوان کند افسانه سازی
نزار می می دل هر چه بن کرده
نحبت از دامن عشق بلا خیز
نمکران باد بادی بود بر شمع
نیاران شد فراموش عهد و برین
نقضا را عرق شد کشتی شناخته
نستیز او بجان باران عشق است
نصدف نه تخته او لولوی لاله
ندران بحر حوادث تخته بندش
ندل در با بگوشتش آمد از این درو
نرطوفان تخته اش را بسپان
نبردی آب رفتی تخته از اوج

تیموج آن تخته چون آمد با حل
بصد سرکشی مهر جنتاب
هر سو رو نهادی دست و شیدا
در آن داوی چو مجنون ماند چرا
چو بود از کعبه مقصود جاها
بهر سوی که در دلفایت میلان
بدان پای که بر کوه کشته
شد از غم زده نورد و ریک فرسا
نبرد جاننش ز تنه های هراسی
جدانش ز باران وفا کیش
شماند از نال دنیا هیچ جزشش
بیوی و صل طی میگرد راست
بدل گفته که چون عشق اهل است
غمم کم میشود بر دم بیولش
دل سالک ز پنج ملک کفایت
نورین راهم که عشق و در تزلزل
دل من چون بر لبان کرده اوست

ببا حل کرد منزل مهر بیدل
بوقت تمام آمد بر لب آب
نکشتی لاله کوی دوست پیدل
دلش میخور عشق و خانه ویران
در آن حالت تحلیله کوه با دل
چو اشک خود بدان سو کوه میلان
ز بر کوه کفش از رده کشته
بیابان گرد کشت و دشت بجان
نه بر تن غبار خاک ره لباسی
کشتی همراه نه جز سایه خویش
بدست و دل مگر عشق غمیش
لهی با ناله و کاهی تپست
بر آتش این غم و اندوه کشت
نماند غم خو جا لیرم کوشش
چو عذرش کعبه مقصود خواهد
غم شادی مرا دم نامزد است
هرین نغمه ام از برده اوست

بجعبت نیاست نیست با من
ببین مضمون دلای و دلش
چو مهر آن به تافت میرفت
دوران پاره که میرفت بچویش
خوشش آن روز که عشقش پدید
تزام خود بدست عشق داده
براه افتاد از مقصد خرنه
چو فیصل مست در مأمون نوشته
بهر یک کام صد نام کام دیده
کنده عقبه طی منزل غمناک
دلش در ناله و لب در تپش

بر نشان نبود جمعیت با من
نمودی چون عین دید دل خوش
ولی سویی که باید رفت میرفت
چو عشقش رنهای بود در پیش
طریق علم و عقلش از نظر شد
سری در راه معشوق نهاده
بجز عشقش رقی در راه بر نه
نهنگ اساز طوفان برنگشته
ز خود تا دوست به یک کام دیده
بسیلاب بلاد داده بحمل
رسد بجائی و یاد در ره شود کم

عجب رایت راه عشق خود کام
درین راه عاشق بچویش رفتند
اگر مردی بچه از خویش بگذارد
بیانها و تو کیم شرح از اینش

که سالک را هر کاست صد دام
چو گم گشتند در ره پیش رفتند
چو مهر از خود پیش درویشی بگذرد
چو پیش آمد به چن در راه نامش

آن طل و بان سامان و آن دل
 بهر جای نشسته منزلش بود
 از دل کفتم ز سامانش حکوم
 هم کویم حالش و پریشان
 دل دیوانه دارم برنجیر
 تو که اینم درستان تا گفته ماند
 بهمان بهتر که این اختر هم طرح
 جور و زور چهندان ره با سیر کرد
 بکجایی بن مکنش عشق ~~مکشی~~ تو
 عجب نبود عشق این نقل تحویل
 بچشم آمد که باده بون کشی
 بچشم نقاشی اینجا جاب و دیوان
 به به چشم تا چون من دیوانه گیت
 تا که چشم من را از کوی دید
 ناکند چون از غمی خود قصه آغاز
 دلش ز پر تو دارد از آن مادی

بهمیرفتی بره منزل بنسرفت
 ز جای بار غم خود دلش بود
 حکوم ز احوال برین نش حکوم
 پریشان تر خود عالم از این
 چو زنجیرش بچینا تم چه بدید
 ز جانی کله غمی نشکفته ماند
 ز سوز مهرده پیماد هم شرح
 من به چندیدم در آن داوی سحر
 به فیضان کشت پیای پرواز
 که از بخشش شد در بینه فیض
 یکم نقش پایه انان و شکسته
 نشان باندالم از چه دیوان
 که باد دیوان در اینجا میکند
 بسبب آوارگی را باز کوی
 بنوم من هم ز مدح عالمی ساز
 بگویم هم باو بنما یوم راه

و در ده

بود و بوی درین غمخانه کجاست
 بگو آن بنید و طبعش خود را
 بنامند حل بیرون زین دو صورت
 بنمایا بدین مسکن نظر کو
 نیز بختم هر چه آید پیش را هم
 تو لم بیت از وفا عهدی بد لب
 تو لیرانه دران منزل در آمد
 نه کافی دید از هر چه رفت
 نه تنه در غایت حسن و لطافت
 نه برخ انداخته نازک نقابی
 نه نمایان نصف پیشانی از دور
 نه از انجا پیش رفت و عارضش دید
 نه بران سیمین بدن موی پر نیان
 نه دلی آن ماه بود و اختری نه
 نه ز تنهایی و زیبائی و خواش
 نه دران جبرست ستاده پر کساره
 نه بران حسن که صبر از دل ربودی
 نه بنا که خواب آن دختر ستر آمد
 نشان پایدارش واته باشد
 نی پای خود رود در دام ناکام
 بهر خالی که باشد با فقر ورت
 نظر ناکرده نتوانم گذر کسرو
 نه ترسم چون خیانت خود بخوانم
 بگویش سر نه میا خود و هم سر
 نه اگر بیدل و کز خوشش دل در آمد
 نه دران زیبا که ریه بود خفته
 نه سیماش سبب فقر شرافت
 نه هفت در سحاب افتابی
 نه لال بود کویا لبک پر نور
 نه بزمیران نظر بایر سجد
 نه چو ماری بود بر کجش نه کبان
 نه برای خدمت او و خسرینه
 نه بجزرت بود و در دل اضطرابش
 نه دل و چشمش شده محو نظاره
 نه شدی عاشق از عاشق نبودی
 نه بچشمش مهر چون مردم در آمد

نکرانی نه ز حالت می شناختم که نبود کار تو دور از قیاسم
 و کرد بود و نه صورت نمود و این نیاست دور از بخت من این کلام
 بهر عالمی که هست راستی و حق نیست از قصد خود راز کو
 نه مثل انجام باشد هر کمال ندارد در راستی هرگز و اسباب
 بخت من باز کو بخت نامست پس ای که شرح کنی حال و مقامت
 جوی بخش گفت بهر انعامت سوزی که ای خلوت نشین ماه دل افروز
 تو اول صورت و احوال بنمای که نامی با تو کردم قصه بجا
 تو باین چون نمودی را به رسم کشم می هم ز دل این شمع عالم
 سر این در دل خود گفته نیست نه بعد روان و سبیل نه رفعت نیست
 اگر هم در بختی راز گویم بهر بتور از سبیل که دارم باز گویم
 در گزیده فکر کار خویش کیرم ز کار کوئی کهاری پیش کیرم
 در دل گفتن نه و بجا آمد و نه ای که ایام می رسد بهر دست

عجب

بدین غمخانه رو برد و بر سوز بدین حیرانی ویرانه اندوخت
 رخ بر کس که دردی زرد سازد دلش خواهد که با هم سرد سازد
 کمال عشق باشد ز بسین فیرد چو مجنون فارغ از هم دروید
 چگونه شمع عشق خانه بر دازد ز عاشق میکنم از غمخانه فدا

اگر آیم ز شرح عشق در جوش
 حدیث عشق دل دیوانه سازد
 بچو بچا آن جوار از مهر بشنود
 بگفتش قصه من گوش کن گوش
 رهنم به ما مهن دخت خیر ساین
 بعد از داد و ستدش را چه نیست
 بود رانگی که بسر ز دست جانشین
 نقشه خویش تن از پی نیازی
 بچو بختم کشت به غربت بهم انگ
 بپرس آمد چو بود این سر بوشتم
 نگران سوداگران دیدم سر خوش
 ندادی رهنم این عاقبت بی
 بودید آن مهربان از غنچه عالم
 بهم آیم سالان همدم
 ندانستم که کاری بهشتم آمد
 نظر را با قدم بسیار کردم
 بچو در سیر و تماشا رفت لطفی

کنم معشوق با عاشق خوار گشتن
 کجا دیوانه بلا فتنه سازد
 بهر انبان از از خوشی کس بشود
 کران در دود و دود و دود و دود
 که بود بهر دست با صد نیت و زین
 چو اولی نسخه را دریا چه نیست
 بهم رایان مینوع امر و رهنش
 بهم سالان بهم مشغول بازی
 شدم روزی از صحن خانه دل
 بهوان سیر باغ و کشت گشتم
 اجازت خواستم از مادر خوش
 فدا داشتم چشم و بر جبین جان
 اجازت داد در دفع ملالم
 نشدم با باغ کردل کم کنم غم
 کران بروم بدل صد غم فرایند
 تماشا می کلد و کلد ار کردم
 بهم رایان نشدم زیر درخت

در فتح خود صد غم ایهانند : ییهر برکش نهان ز نیور خاند :
ز صفت نعمه او آواز طنبوت : ز خروشش اتحاد در دلهای نخبوت :
بپرواز آمدند از هم پریشان : تا رفیقانم بر ایشان شمرایشان :
یکپروان بر یکی ز اندیشه پیش : نشدم من هم بسوی باد لرزش :
ز تنهائی کشیدم با بدامن : چو گل گشتم نهان در هر گلشن :
نشد گانه بخت سیه در کج گنزار : ز دو چارم دیوار و سیم آدمی خوار :
نجدیدم پیکرش از خویش رفتم : نداشتیم در درازنی رستم :
نمراد بر گرفت در راه سرگرد : نیکدم از بزم ابی بدر سرگرد :
ز حیرت باز کردم چشم خونبار : نبدیدم خویش را رنجی از بار :
به بین رازی بلائی ناگهان ران : ندان افراطی تقریط جهان ران :
ز حیرت سینه عشاق در خویش : بر مراد بوی میگرد آغوشش :
نکون یکال بشد با کم و بیش : نکه چنان نشدم با دیو و جوشش :
نورین مدت ندیدم روی چشمش : ندیدم آبادی که نخل کندایش :
ز بختم سایه تو بر من افتاد : نو گزین کی و آری می زار :
در گشتش کی ای فرخنده دمسار : ز در و خویش تن منوق صبر دار :
بدان ندیدم از آن غمخیز کو : چو شنید از بیری افانده کو :
نپیرم ای بلاد خویش بودش : نو لیکن مطلق در پیش بودش :

دلی منتفی و صلی ما برود هفت : نرسیدن تا بکوشش از دو هفت :
 زدنش کیفیت اگر اینجاشوی بند : در شکل بود با ماه پیوند :
 چو پها سوی زلف او دیدارش : نهاد از سید یا سر را باش :
 قسم دادش که ای زینا جوهرش : نشاید نقص عهد خوشن گوشت :
 گوگردی و عده بی دستهایش : بگویم با تو کوی راز باشت :
 بکنون بزد عده خود بخود فاجوی : نشید در دست از درد خود کوی :
 تا ز دلوت کرد در دل هر آب : کنی بر خود ز حال من قیاس :
 تا ترود در کمر از دل درین باب : که آواز منم این دم گشته نایاب :
 کوز داشت بوزینه گشتان کم : نشانش با بار از جهان کم :
 بوقت باز گشت آن سیه هر : نیست اخبار خواهیم کند از مصر :
 از بدین غم که در پها دل افروخت : بخیر را بهر دهر و دل مثل من خست :
 بدست دل سرکش بر نهاده نای : غایت رضای او نشنیده رضای :
 حدیث غم ناغل با سپایان : بگفتن غم بخت صبرت سرایان :
 در کفایت بود اکنون هر گام : بگذری گوید بر پها لغت را نام :
 بهر نام ماه انست کرد در کوش : ز دل خونبای ز در دیده اش جوش :
 ز نام آشنای صبرش در جسته : و نشانی بهر از مهرش نشسته :
 ز حالش در خیر ماند لحظه : که چو بر کشید ز نیک بخت :

شکجا همچون کشید این بار غم را نه	لمسی و عشق کم دید این الم را نه
نشد سر رشته برایش از دست	ازین می گریه همچون گشت
نشد زنده روشنائی بهم از آن روز نه	لیکن چشم این مهر دل افروز نه
نشد وصل او بجز خوابی نه دیده نه	شب زانگاه مهتابی نه دیده نه
نشد بود آنگاه دست خاله من نه	لبقت ای شعله پیر ناله من نه
نشد درآمد در رختی او نیم جانی نه	منوهر یافت چون از مهر نیل نه
نشد ز بار غم شک شد دوش آن جان نه	حجابی او تنگ شد از نشانش نه
نشد زبان بکشد و چون بدل کمقار نه	چون دگرگی از آن کلشن نمودار نه
نشد استبهای مدبالت گوی باز نه	بهر جا گفت که ای سرمایه باز نه
نشد ز روشن می نماید رویت از ماه نه	ز حال آن مهم کن تنگ آگاه نه
نشد از خویش هم آواره برید نه	بپرید چون ز مهر این نغمه بشنید نه
نشد سخن بگوید با چشم هر پاد نه	بدل داری او شد نرم گفتار نه
نشد دوم زادیم بهم بازی همسال نه	لبقتا ما و او چون بخت و اقبال نه
نشد بهم هم جلوه مثل سر و شمشاد نه	درین غمخانه می بودم دل درخت نه
نشد نگر در خانه و در باغ بودم نه	به هم در بازی بود در لایع بودم نه
نشد میان ما حجاب از کجی نیست نه	ز ملک تا بسککش به نیست نه
نشد بود آن باغ قصر خاله او نه	بباغ ما نیست گفتی لاله او نه

نهرا اکنون که حال خویش گفتی : تروان غمشق لب و لعل گل شکفتی :
 به خاطر آمد احوال گذشته : دل او بیند مهرت کرم کشیدی :
 بنیادم آمد این دم حرف خالیش : نکر بود از تو در جان اضطرابش :
 شبی در خواب او آمد حواس : بخوابش گشت مهران دستایه :
 ندش بر دو چو دل انگشترش هم : بجای لبش خود لبش نشسته :
 از آن شب است بیدار محبت : ناز و نیداشت آثار محبت :
 ز پری چون ماجرای خواب گفت : دل مهر از دشت چمن صبح گفت :
 ز گفت المومنتم ز دل پری را : بدستم داد او انگشتری را :
 پس گفت بامهر پاسبان : که ای در کرم زقاری چو خورشید :
 نشان دادم زمانه دلربایت : بنمودم کشتی در دریا این :
 اکنون بنمای از چار ساری : بطریق وصل او در عشق باز :
 باز بجا چون روی بهتای اقبال : برو نامشهر این شوریده احوال :
 ز حال من بزر را با خبر کن : بنما در شرح این خون حکم کن :
 برده در دران از من بگفت : بخواب هر باز کو ز جان پیاسه :
 ز جو رویی که گفتم ای نیکو دلی : ز لب و لعل چو خیال من بدار بجایه :
 نه نهند آن سرشان سر را بپایه : ندهند از مرد می در دیده جایه :
 ز نوک خواب بگفت بهالت رساند : ز اقبال بهر حالت رساند :
 ز پیاخوت لبش : ز پیاخوت لبش :

نوروز انجمن خیرین متوجه مقصد به بلخ مرده ای که دل بسند است
 و پسر عاشقان چون خامه برآید
 نیک چون بهما سخن را داد انجام
 در مهرش گفت کای فرزند فرجام
 در جوع دیو را شد وقت نزدیک
 زارین اندک چشم گشت تاریک
 ترا باید کنون زین ره گذشتن
 زارم بودی و بس که گذشتن
 مرا خود در خف چون ماه بگذارد
 زمین بگذر قدم در راه بگذارد
 نیک گفتش هر کای مرده ای طراز
 نگر از طنز گفته این سخن باز
 تو که این طریق بهو فایست
 بود از بهتم این اقتضای دور
 ترا آواره بگذردم در این دشت
 منته در دودمان باد نیای
 تو لم را چون زدی الی برادر
 ترا از بند دیو از دست حواری
 هر یک گفت که او دیو نیست زبیر
 هر یک گفت که او دیو نیست زبیر
 چرا روی فدا مافون خود را
 تو که با خود سر استیزه در پیست
 غم خوار هر محوز غم خوار خود نشود
 غم خوار هر محوز غم خوار خود نشود
 بلدی پیشم آمد از غم خویش
 چه آورد بلای دگریم پیش

بیدوان جنگ محبوبان محال است
بجنگش کرد رافتی باد تلخ
دل ما از ستم آزرده اوست
سایکد ز طاعت و کثرت شد
بگفت ای خواهر دلشور و لبند
هلم که ترنا که هست بودی
حریم هر که شد با او بر آیم
بکسی عشق و صفت استقامت
تا در جنگم اگر مشکل نماید
زهرن آرام ازین بندت بهر یو
بگفت ز مادر ارقصه پیا
بجنگ دیوار همت کردست
ببری او تیغ و نیزه گرز خنجر
بود انبیا سلع او می را
منور اسلحه گرفت رخسار
چنان با خشم طرح جنگ افکند
و یا در خاطر این نقش بسته
چو در هر علم مرد و فنون بود

بمحال اندیش کشنی این حال است
نشوی بیدست و با چون تلخ
ز دیو ی آدمی بس خورده اوست
بیت و نجات من تا کثیر شد
ز نامردی برویم داغ میسند
بجی تنه لعل غنیمت بودی
بمیرم با شتم با مهر ایم
از مردم تهم با داسلد مت
ز نجات من از یاد را بد
نهمند تو از نجات بر دیو
چنان گفته که مهر عالم اگر
و یا از اسلحه او دشمنی است
بدستش داد و گفتش را دارد
که خورده دیو نشان در دشت
بجنگ دیو تا نهاده است
که نخل عمر او از بیخ بر کند
که آن همت درست و دل بسته
ز نجات هم صاحبش بود

پیروز آید و یو نبشت از تهور
 بشنوی منخواند و میگردش تصور
 بیجا که آمد آن دیو سیه فام
 تیچو صید کو کراید جانب دام
 بیهمه راز و رید و شادمان شد
 بیکه قوت من بخوانم مهان شد
 بیشتابان می نهاد گام از حرص
 تیچو فیل مست می آمد شتابان
 تیچو با صاحب بن نزد گیس شد
 نفون در دل او کار کرد شد
 تسخر گشت و سر جاماند چون کوه
 تپی باد ازین زان کوه اندوه
 هر خبر و دعوت شکست و یوزان
 تیچو بدو اهل دانش نسبت آسان
 اگر این وجه حافی نقش بدو
 دل اهل خرد به سم می پسندو
 مکران دیو کوهی بود از غم
 تیچو راه وصل مد بهالت فراهم
 منوهر کوه کن شد از غم ماه
 چو کوهی می ستون برد از راه
 منوهر نیز افسون بدست بود
 نکران اندیش بهما بود و شکست
 منوهر فرما و صاحب تیشته بود
 تیچو دیدان شکست دل از یاد افتاد
 که خوش بستگشتی این بندستم
 تیچو درین اندیش بهما بود و شکست
 اگر در خاندان خود عزیزم
 تیچو در راه گفت راجا نسل
 تیچو در راه گفت راجا نسل

یکنه زنده جان کرده سبب یکه چموندن راه چایه مایه
 بنواز دوز فلک شده ماه بچشم تاز تاثیر سعادتهای انجسم
 شهبها شد نمایان قهر غراز دوز تکفقا مهر را با جان مسرور
 یککه اینک قصر و شهرم شد نمودار تبراید ماه آخر و شب تار
 یولیکن ما باین حالی که داریم تجکونه راه شهر خود سپاریم
 یزیندی این مثل ستون فریاد تیکه در غربت کلاش دور وطن نزد
 تهریر لکر بکوی سازم آگاه توکر نه سوی مدحالت برم راه
 تکفنت چون مراد کسست حاصل تطراهم صبر و دل کرد متزل
 تدریجا و برت در انتظار است تبرودریاب ویاچی مدار است
 تخت از وصل النیان هر روز توصالم را بس آنکه جاره کر شو
 تمیخو اهرم باین مخلص بهاد تشراد خوشن در ما مراد است
 تجو بیافت از فهران بشارت تنوشته رفقه میمون عبارت
 تدرست نامید بر او خج شکفته تیکه در دست خبر سین دهافشته
 تیکو کم نشنات از راه آمده تتباقبال توان دل خواهم آمده
 تیره ز انگونه پانابانه شکست تیکه گویا کرده جاد و هوزره نیکست
 تدرکند بهما کار و بر واقعه ام کردن بر ضد کفار و بر سنن منور

نخواستار دوزی که دوا این دولت است نه
 نخواستار شایسته که باشد از سعادت نه
 نخواستار یک نامه بر سر راه آمده
 نخواستار از ان مشور شادی نمرده کوشیده
 نخواستار آمدن حبيب از دیر بی سرو پای نه
 نخواستار چنین گفت زودش را در دو مار نه
 نخواستار دولت بر دلش باز کن باز نه
 نخواستار شد حاجب در این هم از پادشاه نه
 نخواستار نمرده کوشناخت چون گفت نه
 نخواستار از آن کدنه کل ناست گفته نه
 نخواستار دست قاصدان مکتوب گفته نه
 نخواستار در هم یکی از محمان گفت نه
 نخواستار جمع آمدند انجا زان دوی نه
 نخواستار سوار ساری ساز کردند نه
 نخواستار استقبال خست عالم آرای نه
 نخواستار چو تا به منزل بهار رسیدند نه
 نخواستار این رای چون حاشی نظر کردند نه
 نخواستار که دور بر عقده ما دوست دوست نه
 نخواستار در آن مناعت فکر در خرق عاقل نه
 نخواستار در آن تا حاجب درگاه آمده نه
 نخواستار خانه منید بهار چو بخت نه
 نخواستار حدیث نامه او گفت بار ای نه
 نخواستار یسبحن با او مکن نیز و منشن از نه
 نخواستار که از بهار شود با من سبب حق نه
 نخواستار نماید از شوق تا آوردن و بست نه
 نخواستار گفت انجا زان دوی فارغ ز تخت نه
 نخواستار خبر رسید چون غنچه نهفته نه
 نخواستار یزید یوسف نوبی چون یقوی گفته نه
 نخواستار برادر سزایان اخبار شنید نهفته نه
 نخواستار مرادی یزید یوسف یافته از نامراد نه
 نخواستار حکم نه علم با باز کردند نه
 نخواستار در آن گشتند خوب و نادر ای نه
 نخواستار بیبوت در کنارش میکشیدند نه
 نخواستار نداشتن ای ز دیده تر کرده نه

پس آنکه مادر و پدر و خویش را خوش
 برادر هم چنین خواهد بستور
 بگوشش حلقه ابراج جمع کنند
 بد بر کسیر از وی سر گذارند
 بری اول منون دیو سر کرد
 بیا در صورت زشتش بنمیزد از سر کرد
 بد رویت بر وی دل بهادش
 بخود آمد ز ولاری ایشان
 بجانش برستم زان دیو کامد
 ز اول ناباخر گفت و نخواه
 بد گفت که آن در من کیم
 ز احوال منو بر منیر گفت
 و گرفت ز دطفه جوهر او
 بد گفتش نشن ده جائی بورا
 ترا چون برادر کرده پیوند
 ز جابر خاست سوی ایشان شد
 نمود از دطفه آن پائیزه کویر

دور آمد و در آغوشش سرش بهوش
 بهم شتاق او ز نیست و مستور
 بهم برادر آن شمع کشتند
 بسبب از رفتن دارنا بگشتش
 غمش لب شک کرد دیده تر کرد
 ز بهوشش ند سخن گفتن فرمود
 کن رخوش مادر جای دادش
 سخن گوشت از آن حال پریشان
 به بختش فلک بر روی کامد
 حدیث سر گذشت شانه زده ماه
 ترا ز دشت تا مار همون کیم
 ز بر لطفی که کرد او بستان گفت
 برادر شد مرا من خواهر او
 که بوسم چون سرتوبای او را
 مرا باشد بجان فرزند و لبند
 بد را تا برادر رهنما شد
 پیوندم را بد را و را منو هر

ز زبان بکشد و در شکوش صبر پس
 که گفت ای عین نوز و نوز هر عین
 جو فرزندم زانسی که از آن بند
 مراد لب تیر باشد ز غم زبند
 ز فرزند آن فروین در غم عزت
 که غم زدم بود کمتر کمیزت
 بیا و کلبه یازا بر آفرور
 پرستار تو و پیاخت و زور
 بختم طایفه یاران که غم را
 جو روستن کرده بخت سیه را
 کم جوک و جهان بمودگی گیر
 یومی آسایش و آسودگی گیر
 ز نایب در محضت حقین که ناه
 جو بختان قدم مایند و ز راه
 زره بر دهم بخت و یاد کاهش
 ز زر کرده ساز خارا بست
 معین ساخت بهر شمع علی
 جو خور و نوش را به کامه شد سرد
 جوان عاشقان از غیر خایه
 خال ماه زلف و سر کشیده
 جو خور و نوش را به کامه شد سرد
 خیال ماه زلف و سر کشیده
 بدل سوز خدای شعله زن دید
 به بکافت کای فرخنده ختم
 به بکافت کای فرخنده ختم
 تمنای وصال ماه دارم
 اجازت ده که چون کشته ختم
 ازین سودا خیال راه دارم
 نمی سازد به بخت آرام ختم
 ختم

نو کربار این هوس از سر برارم : نسوزی بر از وادی و بگر بر بارم :
 بجوایش او چاکای جو انمرد : بجو انمردی نشاید بدلی کرد :
 رسیده قاصدی از سوی بارت : نکه می آید ز بخت کاکهارت :
 بکوشش او رسیده آستانه من : نهاده روز بسوی خانه من :
 برای تهیت بامادر خویش : بر راه افتاد آن ماه و فاکیش :
 تیرامین تهنت گویم از آن راه : که فردا میرسد ز راه آناه :
 سنو هر چن سخن این مزد غیب : که نقد آرزو آمد فراغ غیب :
 کربان دل جاکش هم شد : دعا کوی زبان آن صم شد :
 زوشش این از مرده ای خراش : نظر بر جود شد و دل در کش :
 بصد شوق و لصد در دو لصد : از اندم تا نام آور و آن روز :
 جوشش شد اضطرابش بنشیند : بر سیر ماه جانش نشیند :
 که بر شمع بر چرخ است بسیار : چرا ما بکم کند ز ترک رفتار :
 ز غم جنبش به خون حکروید : که چشم انتظاران شب دیده :
 دلدسوز شب عاشقی ندای : مگر آن شب که در غم بگذرای :
 بیدار شب بخران چکارت : جود خواست چشم انتظار :
 بیار از می و از بهت کمیند : بنشیند محمد آن ماه بر بند :
 بیار از شاه راه انتظارش : بنشینم عشق امید در روشن :

آمدن مد بهالت با مادر بخانه حبه سبب نهیست وصول دختر
در رسیدن مد بهالت بدالت و شش طای بیاموید
: خوش آن حالت لغنی با خوش انجام : برادر عاشق ناکام را کام :
: بعد کشتگی آوار سازد : بیک نظاره باز شش چاره سازد :
: چون عاشق راز غم از یاد آورد : نشان مستوق او را بر سر آورد :
: چون مهر آن شب در آن حال کرد : غمش در شش سنگی دل اثر کرد :
: رسید از راه ماه ناز پر و از : سبزه و خاله آمد نهیست سازد :
: به بهشت جو ماه و زهره همدوش : بهیم سرود صنوبر شدیم خوش :
: چون از مدنی با هم رسیدند : شکی راز ما در آن خود کج کز ندید :
: بکج رفت و با هم نشستند : دگر بر یکدگر از هم سر بستند :
: ز بهما چیست و جوئی حال او کرد : که کرد او آواره بازت که آورد :
: بکفایرد و بگو کوه سب و : بنور اسخا هم بازم آورد آدمی راود :
: ز بند دیورستم از غفلت : بگویم شرح آن کرمیست :
: بهشت گفت که روشن بریان کن : سخن سر بسته چون گفتی عیان کن :
: ز حال خویش بجا کرد اظهار : از آغاز ملا تا آخر کار :
: پس آنکه گفت آن زیبا جو ترف : بعیش تو خور از اسخا بر آورد :
: چون نام و نسبت شنود از من : بجان آن بند را نشود درنگ :

بیا تو دل جان را فدای کردی که تا زوشت آن بیوم بیا که
 بچو مدح است شنیدان بحر ارا که نه به پاکت کلم کین را فخر از
 بن بست مکن یک نه را نه بشمع بهشت هم بر دل نه را
 یکت او نیست گفت می توانست نه بعد دل عاشق است و لیلی است
 پس آنکه بر زبان آوردنش نه ملک و مال و شاهي و مقامش
 چو شنید این سخن مدتها گفت نه چه کل بود اینکه از باغ تو شکفت
 بجز نوگرایی این دم کشید نه تو میدری که از دستم چه دیدی
 نه نامش از زبان کس شنیدم نه رومی از چشم خواب دیدم
 چون از سببه خود سر نام نه بمردان جهان باشد چهارم
 بری گفت که در دل آنچه دارم نه زمین بندان مکن از چینه کاس
 غم مل در میان کام نام کام نه جوین واقف شدم ز آغاز و کلام
 اگر کوی براد جارد یویم نه در کربهان کنی من با تو کویم
 سخن بسیار شد آنرا طنز از نه خایل کردی از اظهار آن داز
 مل بهما بخش آمد از آن درد نه حدیث خوا و سپیداری بیان
 پس آنکه گفت کای فرخنده اقبال نه بگو در دست که در دست نا حال
 و کربهان ملن این و لبر برا نه که در دست دهم انکشتی را
 بکفر بود انکشتی علی من نه ازین غم هر چه کوی بر سر من
 طلب کرد آن بر انکشتی از هر نه بخود از دور با فاه چرب چرب

چو مد بهالت بر اکثر نظر کرد
 غم دلبر و لشکر ز پیروند چو کرد
 نهاده ترکش و رنگ روی برکت
 علامت محبت جلوه مکنشند
 پری دستش گرفت و بند روانه
 خلوت خانه میان جنبشند
 منوهر را برستاری خبر کرد
 که چهاردهت میباشند
 چو عاشق نام دلبر کرد در گوش
 با استقبال او رفت از سر سر
 زجا برخاست یکبار در افتاد
 از آن شور و گاه او در سر افتاد
 چو جانش نهد با استقبال جانان
 چنان بخیزد از جانش جانان
 برادر را چو خواهد دید بی تاب
 میل آتش زود بر رخسار
 فغان برداشت بهاکامی برادر
 بعد بهالت نظر کند و سبک
 نکو بخش جان در آمد نام جانان
 ز بر وی آن غم کردی کفایت
 نکو بخش نسیم در زنجاری
 نکو بخش او در کف چشم و زیارت
 بیوی دوست بر برداشت از جای
 بدست جان سرش گرفت جانان
 نشسته رو بر و پهلش بی غم
 ز آسایش مکنشند اندم
 دل بهر انجمن کرم نظر طلبود
 که از بهای بل ز خود بی خبر بود
 برو افکنده مد بهالت تقابل
 بی از مهر مده دارد حجاب

دوران شکارش از یک حلقه کرده
 پس از این سرش را با او جانها
 بهم گفت و شنیدی می نمودند
 دل و جانم بر شک بعد ز بها
 حدیث و قول چون یافت احکام
 تقاضای عرض چون ماه باشد
 یکی گم گشته را این می رسد
 تو هم دانی که هر آن گشته باشد
 جوابش ماه از و بار یکتر گفت
 تقاضای رخ کنایم کرگشته عهد
 به قانون شب این غم آغاز
 در حلقش بر دمی گوئیم باز
 از آن ترسم که بعد از و می آید
 زینا بر غمی شکستم از دست
 بقتل در خویش آرزو شد
 شب اول نمودم با تو این عهد
 اکنون میشد اگر عهدم نبیند
 همان عهد و همان بهای کال است

ریزری ای

درین روزش سخن گوشت پرده
 بهم آتیش خط هر زبانها
 که رنگ دل ز بهای می زد و زدند
 که چون آن غم را بشنود بهیلا
 مکفنتش هر کای ماه دل آرام
 دلم خواهی زخ و خواه بکشد
 که ماه او همان در ابر باشد
 بشم بر خوشی کنی و روز تا یک
 سخن از خان بدل نزد یک گفت
 که در رسوائیم کنی کمتر چه
 می داد غم زده دیگر کنی ساز
 شوم چون راه و طل مالتو ساز
 کلیم را چون که دست اشوی ساز
 ز خاری سخن خوشش از دست
 که بالطف این جهان پیوند چیده
 و زنه لاله کون میشد کل مهر
 و کر میشد چرا از دم میشد
 ز عاشق عهد شکستی می کشد

به کفر

نه چو گفت این مرغاب از رخ برآید
 نه چو مست از شوق بگرفتش سرودند
 نه صنم از سرکشی در زمری آمد
 نه کشیدش مهر چون نشان در آغوش
 نه بختان لب لب پیوند کردند
 نه پس آنگه سینه هم بکسینه بگفت
 نه نموده دست در گردن حایل
 نه چنان شد در دو تن با هم گمانه
 نه چو شب بسیار شد رفتند خواب
 نه از آن خلوت سراپا مردن شد
 نه در خانه فرا بسته با فتن
 نه از آن غافل که در افسانه سازد
 نه آن در خانه که از فرود این شمع
 نه که در برده ساز عشق بنوخت
 نه به بیم این سخن کوتاه کرده هم
 نه سخن نرزد و گشت دل بسکه نرا
 نه برآمد روز و خواب آن دو دلخواه
 نه به بین رازی بچشم غمشقباری
 نه برون خانه پیم با کسیران
 نه بجان مهر سوز دیگر انداخت
 نه بگفت خواهرش مستیر با هست
 نه بدل سر پیش از دل گرمی آمد
 نه چو جان و دل بهم کشند عهدش
 نه نهان از دیده کار چپ کردند
 نه چو دل بادل غم دیرینه میگفت
 نه ازین سوغ عشق زان سوغمایل
 نه که بهشت مغربا دام دو کانه
 نه بهم آمیختند چون رنگ آب
 نه در راوی نمیدانند که چون شد
 نه بیاید ناز و آواز سیردن
 نه زلفی و آرائنه خانه سازد
 نه فروغش بر تواند از استلیم
 نه که عشق این برده از کارش نبند
 نه به می آید برون از زیر پرده
 نه سر آمد شب هم به سوغ نرا
 نه انداخته شد و صد است کوتاه
 نه زبردستی این عشق مزاجی
 نه شده در بان آن جهان عزیزان

در جمع

نه چو عشق است اينکه پندش بهانه نه بري هم شد با نرسيد رود درميانه
 نه چو حس است اينکه شد منبسطه او نه ز دل کلبه بري کاه بر برو
 نه بري عشق و زهي حس فزون ساز نه زهي عاشق زهي محسوس طمانه
 نه پندسته ساني ايام تلخانه ناکوار در جام مرام انداختن و عاشق و
 نوع و شسته تلخ جام ديدن و ديدن نام سبب خان است
 نیکي کاین رشته را بچيده بهام نه بهج و تازينان ميزند و دم
 ناکه ناسر رشته در دست ايام بهم بر بسته دارد که من ناکام
 نه بود هم تنگ شرت نامراوي شود بهم سنگ با اندوه توي
 نه بکنده گريه را دارد هم آغوش عروسی با مصيبت کرده مجدد
 نه بود تو ام عالم شادي و غم نه عيشش افزا بدو يا غم نشود کم
 نه منور چونکه لب در انداختي چند در انجا یافت با دلخواه بيوند
 نه در ان شدي و چشمش خواست راحت دلش تا بود نیکو استراحت
 نه قناده در دل پيدا نرود دلي برداشته بود لا بد
 نه وصال مهر و ماسش دلنشين بود دلي زافت کي آن اندوه کين بود
 نه دلش ميگفت ازین خواب دل آرام مباد و طشت الشان افتد ز بام
 نه فضا را ما در محد پمالت انروز نه نديد اندر حرم ماه و فلک افروز
 نه ز بها خواست تا نرسد کي رفته جو او را هم نديد و از غم ز جارت
 نه بخواهر گفت کاهي بهرام جانم کي رفتند و لب بند ان نرغم
 نه همان کي عيب دارد مهر و زهر نه که ما در رال بعد غم ميکنند

یکرانشان را با ایشان دگر آری نه دگر باید که امشب بدی ندر آری نه
 ندره خواش بر آنها گزینی بند نه بگویند و چو خود در گریه آرند
 بکفتا با نوش از چینه کاری نه بهم کرم اند با ایشان چه داری نه
 نه امشب اندم از بها خبر شد نه در کاشن بشن ایشان سحر کجاست نه
 نه برستاری کنم النون روانه نه که آرد هر دورا با یک شب است نه
 نه چو مادر پیش ازین میدیدی نه که هست این ماه نه روزی بحال نه
 نه بخاشش فکر دور اندیش کردی نه تنگ جانیش ز حد پیش کردی نه
 نه در آن شب چون بخواهرش مژغول نه از احوال دختر ماند مجبور نه
 نه بدل و سواش هر دو بشنافت نه باغ چون اندیشه بشنافت نه
 نه رسید از خواهر خود هم نهفته نه باین قصر که بود آن ماه نهفته نه
 نه درش را بسته و بهار دین دید نه چو در یکشاد چون گویم که چون دید نه
 نه چه بیند مهر و موهه پیشش بهم نه بخواه لب بنوشا نوشش با هم نه
 نه ز دست مهر زخت ماه باره نه ز دست ماه هم افت که باره نه
 نه نماده کوشواره حلقه در گوشش نه خاشش مانا ندید مهر و دی روشش نه
 نه نهاده سینه بر سینه برین نه جهان کا ندیشه را در هر دوره نه
 نه دور زلف غریب کشیده ریش نه برینان هر چه بود و جمع ایشان نه
 نه درون کو با که در یک پوست کجند نه و وصل مانا که در یک غنچه مجید نه
 نه بدین دیده مادر حال دخت نه بکفتا شد موز این خوش نه بخت نه
 نه چا پر و دوده ناموس از حبت نه نمیدانم که این ساکوس از کیت نه
 حیا انداخته ناموس از حبت

این کجاست صافی و در کس ما و کس
 درون حشمت نام و در کس ما و کس

بستی از سایه می بودی رسیده : یکس بر سایه اش افسون دیده :
 کجای کوباد بر رخ بندگ کرده : دلش با خار چون بوند کرده :
 غزال می کرده ام از نام صیاد : بدارش رام چون شد ناف چون :
 بسخود ملتی ازین حیرت فرو شده : تا که دست فتنه دامن گیر او شده :
 از غم خمیده و بر بجا بر هفت : یکم این گل غنچه از باغ تو شکفت :
 جراردی جو خود هم سال خود را : با دامن خویش افکند خود را :
 اگر ناموس تو بجا به بود : به پرت ناموسش که رایج بود :
 بیاداری نهان در پرده صد سال : فتاد از چنگ تو در کوفتش او را :
 بخود به ساز و بهم اندک رای : چون خود بی غیرت و بی تنگ رای :
 بگوین از به بود و از بجای شد : که با بیگانه خود آشنا شد :
 شکفتن کای گرامی خاله کن : بمنال از غصه بشنو و مال کن :
 بی با غم که شکفته این گل اموزه : بشمع در سالی رفته دیده نوروزه :
 بدین تصدیق بهما کرد خاله : که با داغ لهن شکفته لاله :
 زیادش آمدان اف نه شد : که آن شب بود چراش لام :
 از آن شب نیم جان بر غم شد : به خفت و خیز بر غم شد :
 از آن شب که بودش غم طبعش : جگر خون گشت و رنگ تو در کون :
 از آن شب در فراق او خفت : نمی خفت و از من می بهفت :
 سخن قصه از اغانو انجام : ناله هفت پیا کام ناکام :
 و در گفت که ای آشفته خاله : اگر چه رفت در دام این غزاله :

و کز آن شب بود و از بس که شد

در فراق مستو
 خفزون خوان ساحر هنگامه آغاز
 چون از ملک شبنم سحر دراز
 دورین اف نه افشویا دمید
 که خوشی با مع از غربت رمید
 نفس زین و دمکان مادر ماه
 بد از عالم خفزون و سحر آگاه

نیمه زستان قوی سحر بود	تریش مثل آتش پاره بود
چو گنجی سحر برد از مفسون بیزد	دشمن سوزنده بد جوق بیزد
مفسون بر هر که خواندی کار کرد	نیز چون اندر زنا صبح می اثر بود
چو دختر را بد آن حال بد آنک	نماش کرد شد دل تنگ از تنگ
علاج هر دوشن آوارگی دید	خزاین هر جا به هجاری دید
پرستاران خود را گفت از غم	جداسازیدشان و خوابی هم
پرستان و انا آرمیده	میان هر دوشن دست کشیده
بکن دوشنهای آنهم آغوش	جد کرده بر از بر دوش از دوش
دوشن کردند یک تن را بیکدم	دل جان را جدا کردند از هم
نبود آن دست مانا از ره بود	ز بهار حسی عشق این دره بود
فکرا کردند حیران هر دو هم سر	تا که بر اندشتان عشق از بر سر
نحوه آن هر دو در غما غافل از حوش	که باز از خواب می آمد ملا عشق
مگر آن خواب بود از سر عشق	فلک دهشت بالادش عشق
پهلوی خواب دل بدار کرد	دل مستان چه سان برونبار کرد
دیو باز افسون آن سحر بود	یکه هوش از بختی بچی بود
بهر حال که بود از هم جدا شد	دوشن کش جان و دل بر هم جدا شد
مفسون خوان خواند بر دوش مفسون	که ندانند قصر خود را بنموی
تنش در خانه و چشمش در کنار خواب	مژکوی خانه خود دید و خواب
بنا بگویند سوهر شیر برداخت	تنش را سوی ملکش باز داشت

نه چو پند نکرده رفت نرد خواجه خوشن
 نه دوا عشق کرد و غم کفر خویش
 نه چو شمع با خانه بعد از خدر روزی
 نه در خمر دید بیدار در و کسور سیکنه
 نه آخر آتش زنج و مالیده بر خاک
 نه کرم میان تا بدان ساخته جاگسند
 نه با دوازده بند و نه زار
 نه غم دل سوز خود میدارد اظهار
 نه ای مهر جهان بهما کی کند
 نه به بان چون بی تو حالی من زنده
 نه به هم خشک است از راه حکمت است
 نه بگردون راه برده و دو چشم
 نه در کنه سر صحرای میزبان دی
 نه مراد با اسیری و لیران بود
 نه شب اول چو بنمودی رخ خویش
 نه و لیکن صبر دارم تو در جوی
 نه شمع لغم تاجه کردی با من شب
 نه کنون صبر از دلم ناز از سرم رفت
 نه دکتر نامی کنی صبر از مایع
 نه بگو ای عقل اکنون چیست بدید
 نه بده ای صبر اگر سرمایه هست
 نه بیارای با تو از صحرای نور دیست
 نه بگو ایان غزال رام کرده
 نه دوا عشق کرد و غم کفر خویش
 نه در خمر دید بیدار در و کسور سیکنه
 نه کرم میان تا بدان ساخته جاگسند
 نه غم دل سوز خود میدارد اظهار
 نه ای مهر جهان بهما کی کند
 نه به بان چون بی تو حالی من زنده
 نه به هم خشک است از راه حکمت است
 نه بگردون راه برده و دو چشم
 نه در کنه سر صحرای میزبان دی
 نه مراد با اسیری و لیران بود
 نه شب اول چو بنمودی رخ خویش
 نه و لیکن صبر دارم تو در جوی
 نه شمع لغم تاجه کردی با من شب
 نه کنون صبر از دلم ناز از سرم رفت
 نه دکتر نامی کنی صبر از مایع
 نه بگو ای عقل اکنون چیست بدید
 نه بده ای صبر اگر سرمایه هست
 نه بیارای با تو از صحرای نور دیست
 نه بگو ایان غزال رام کرده

ارش

غلاط گفتیم که از من چون کنی رزم	نبدل اقامد بلم در یک دام با هم
ترا صیاد او دارد غنیمت کرد	ترا با پسته در دام ستم کرده
دل مادر زار میباید دوست	دوستان التماس از غرت برافروخته
زوان شد سویی او خیم از جفتش	سیر زد بر دودست خود جفتش
بگفت ای دختر محزون نظر بود	که از بود تو انا بود تا به بود
ترا پرورده ام در مهد ازدم	حرا از سر قلندی محض شرم
خیال زشت از سر بر کن	مذمن شرم از ننداری از بد کن
بگفت از سر بخت کم یار بود	بل این سر و خیا لام میرد و لیست
بگفتا مادرش از سوز جانست	منه داغ بمان و دود مات
بگفت این شعده که شوق از غمش	مراود و دمانیم را بهم سوخت
بگفتش توجه دایم عشق باریست	مرا باید که با ما موسی باریست
بگفتا سو باری غنیمت امومت	بگفتش خرمی ما موسی باریست
بگفتش که میر و اند ازین راز	بگفتش سر بر دسوز دانه باز
بگفت از حیانت خویش سیرم	بگفتش سوختن از جان لبرم
بگفتش چون زمان بکانه نشسته	تو شمع از بهر دهر وانه نشسته
بگفتا استنای با یک به	چو کیدل داری ای جان بر پانه
بگفتش از جنون عقلت ز سرند	که پسند مادرانه با از سرند
بگفت این جنون از من نیست	در من است اثر و در سر بخت
بگفتا ایست من	بگفتا ایست من

او دلزد کردن بر قصه تمام کرد و گفت آن در دوام او
 نه مانند عشق عشق را بیک سال
 نه صبر غریبی هر دو بی بال سازد
 نه زمان عشق سازد تیر بردار
 نه که آن سحره علم بیست
 نه در دو عذاب نصیب سازد دیدن
 نه حکمران جوش از جانش نشود
 نه بگردانم کمال خوشی از راه
 نه مانند دختر و ناموس ماند
 از آن به کس نهیم بخیر از کار
 برو ماه زواری و قاتل
 تبدیل شد از فسون طوایف
 بشکل طیر خوش رنگ و خوش آواز
 زهر زنگ شکسته بود کحل مل
 ولیکن در باغ بهر معین
 که عاشق را برون آورد از بون
 خود او طایر شد و بر بام نشست
 یکی مانند کی بهر چون پر بر آورد
 یکی صبرش ز عهد بال و بدق
 جهان بال و بر بر از خدا یافت

او دلزد کردن بر قصه تمام کرد و گفت آن در دوام او
 نه مانند عشق عشق را بیک سال
 نه صبر غریبی هر دو بی بال سازد
 نه زمان عشق سازد تیر بردار
 نه که آن سحره علم بیست
 نه در دو عذاب نصیب سازد دیدن
 نه حکمران جوش از جانش نشود
 نه بگردانم کمال خوشی از راه
 نه مانند دختر و ناموس ماند
 از آن به کس نهیم بخیر از کار
 برو ماه زواری و قاتل
 تبدیل شد از فسون طوایف
 بشکل طیر خوش رنگ و خوش آواز
 زهر زنگ شکسته بود کحل مل
 ولیکن در باغ بهر معین
 که عاشق را برون آورد از بون
 خود او طایر شد و بر بام نشست
 یکی مانند کی بهر چون پر بر آورد
 یکی صبرش ز عهد بال و بدق
 جهان بال و بر بر از خدا یافت

ببادر گفت مهر از نو نبردیم
نبد لبیک و گزین سحر سازی
بگفت این در شوق آمد بر دراز
زان سجاد از غم ماند حیران
بنهاد آناه رود و ادوی عشق
کهی بزکوه دلهره در نشیمن
بهر چرخ که کرد را و دید
نشان هستی از آن کم کرد
بهر جا جمعی از جوانان
بصحرای سمرقند آمد
چنان سانی سر آمد در کارش
نبویرا اندید آن کج مقصود
از صحرا و بیابان گشته دل تنگ
نگذرسید و برین فرصت
از این اندیشه گریزی نداشت
بگره مهر و وطن اندیشه شد
ناله و ناله شد در محو
سوی قصر نشسته کرد در دواز
بفرمودند نظر برین گزین
جوانان دید با جانان

رود است چشم از با من نبردیم
من و او را که غمش بی پای
نبوی و صد خانان غم بر دراز
روستای سحر خود خود مالان
کهی بپری که گفتش ادوی عشق
بهر چرخ که کرد را و دید
نشان هستی از آن کم کرد
بهر جا جمعی از جوانان
بصحرای سمرقند آمد
چنان سانی سر آمد در کارش
نبویرا اندید آن کج مقصود
از صحرا و بیابان گشته دل تنگ
نگذرسید و برین فرصت
از این اندیشه گریزی نداشت
بگره مهر و وطن اندیشه شد
ناله و ناله شد در محو
سوی قصر نشسته کرد در دواز
بفرمودند نظر برین گزین
جوانان دید با جانان

شورین مرغی مهر بر لوی هست
سپاس مهر روی ماه بنسیم
نقطه را که با نیت پاره پیوند
شکران فخر تا ما چند لوده
بکنون هم در جواب کجای تو
نتیجه ضیافتش شکر که پیوند
مهر سوسن دید تا جدا چند روز
نیکی که کس ندید از بحر و از بر
تا اگر این مرغ با کجاست شود رام
بگو این چه لوز آید به دستم
شادانت کرد باز با غلام
بجایی که دانه آن صبا در لب
چو دید آن ماه دایم عقد پیوند
تا از آن سرشتی طریقی به پیوند
جهان کردیده نادره جهان کرد
بجو اندیشه کرد از کلام ندکام
بدل از ساده لوح نقش پند
از آن صبا دانا بهی یافت
بدین امید سوی دایم آمد
دولت از غنیمت بدو گرفتار

شکر مندهای حشیش کجای هست
شعشع او درین دل خواه چشم
یکشاده چشم دل بچاره در بند
که از زبان نیر و مست لوده
بود معموره میشد مهر معلوم
در هر حال مدد بهالت شده بند
ز شکل شکره او کشت سرور
حیات طیر و بدین حسن و بدین نور
بهمانی دولت هم اید خدایم
بهم در پیش جوهر حق بخت
که هر صید او کس نبرد
همه در قلبت به خط و حکایت
دل صبا دور هر عقد این حسد
همه آن و بر کس حق دل استکند
جهانی در کرد و در این جوان کرد
کز ترتم یاد را و نرم درین دایم
دولت آرم بدست افتم بدین
یکه در دانش بهیند سر می بند
بکام آمد و کرد تا کلام آمد
کره از طالع صبا و کبشاد

بود در عشق با ازاد کیهان : به بند افکندن و افتادگی
 ز بند عالمش ازاد سازد : دلی خود بندش از بند دلی
 چو تار چند ویش بسته در دام : به بندش دای بسوی دلفرد گام
 بدست کجاست صد دولت و آرد : دل خود هم کرد در مهر او کرد
 قفس از از ترس سخت دور : در آن زین قفس انداخت او را
 توجه بارت رنگین نمود : ز دل لغتست سنگین زدود
 بدست خلیش کردی خادمانه : همیا از برایش است و دانند
 نخوردی هیچ مرغی نو گرفت : ازین اندیشه در خم خود بسیار
 نخوردی و گفتی و گفتی : کلبی اشفتی و کلبی اشفتی
 بهما شفتی چو لبسم یاریدی : شکفتی چون شبیه یاریدی
 ملاش در دل صبا داند : ز نسویش شعله عبرت گذر کرد
 چو صید خونی بجوای و ببرد : کن رو آستین از اشک باشد
 همگفته که جانم در سر اوست : دل من موم بود در بر اوست
 بدین حالتی روز آمد تا خبر : که بخور ماند از غم رای فخر
 چو بدان ماه مهر افروزی : دلش میبویخت بر دلی
 بخود گفتی که یک گردن زار : دو خون برداشتن کار دینار
 یکی اواره شد : شک و بیکر لبه غمست
 مگر شعله زین آخر شکفته : یکی رفته یکی دیگر شکفته
 ازین اندیشه کرد اینک گفتار : چو بیل و گشت بخت و منقار

یکم ای صیاد تو که خواجوب حسبت
 نه چو صیدم آرزو کردی که هست
 نه دست آرزوی و بایست کرد بی
 نه بخوردی و نه شامی نه غنیم
 نه جواش گفتی نه از شوق
 نه ترا با دلم من پیوند گشته
 نه تو که در خواب رخسار ارم بایست
 نه تو که نه بر چه حالت حال من هستم
 نه زبان بکشت و طایر از غنیمت
 نه بیل در سوختن پروانه کاغذ
 نه منم عاشق بر او دست بنمیدم
 نه سوز و دشت در دوستانهای
 نه دلم با سوز حرمان گشته نمیدوش
 نه تو نه شیارهای من همچون مفتون
 نه خدارا تا مرا یک قدم از پایست
 نه گفت ای صید غم بر و از طنار
 نه کی عاشق شدی مسموم تو کیست
 نه مکر را می تو با هم رفت از بخت
 نه بدل اندیشه کرد این محفل افروز

شکر از آتشک و دهره حسبت
 نه بیای خواش اقامت
 نه لذت و من بوسه بوند روی
 نه جو من یکدم بنار آمدی ارم
 نه که بایست تو شد و سر و دم طوق
 نه دلم در دام مهرت گشته
 نه از آن باشد مرا بستم کاغذ
 نه با قیالت سکره اقبال من
 نه که ای افتاده در سودا گمشکل
 نه چنان رشته کو باده جانرا
 نه تو عاشق نیستی بن عم من
 نه سیه زوری مرا و سیه من
 نه دست هرگز ندان خوش محروم
 نه ز بوشیاران نرسید کار همچون
 نه اگر داری غم سار با من
 نه بدل روی که داری باز کو بار
 نه درین صورت ندانم معنی حسبت
 نه که تا در دلت سیر من گشت
 نه که باید گفت در و دل بل سوز

دم



بود کو چاره در دم ناپید
 نوزبان بکشد مرغ نو گرفتار
 نوز اصل و نسل و ملک و سر فراری
 نوز سحر مآدرو آواره گشتن
 نشانان جستان از آن کم کرده بوش
 بدام انداختن خود را ازین روی
 جو گفت این توفه بر غصه خویش
 مرا اکنون خلاصی ده ازین بند
 مکن در بند خود دل بسته نرا
 بگیر این جان گرفتار از غم رها
 جو امر و سخن من چون آن تیران
 جو مار چید بشنود این کفایت
 شکایت کند از دور عشق
 ز زمانه اگر چه همهت سوزان
 بگفت ای غم کس رخم رسیده
 چنان بپس کی گذارمت
 نمی تنی با و طر سگاه تو بوییم
 که باز آرد ترا بر صورت اصل
 خبر گیرم از آن دیوانه نو
 و کرت این بخش از دل بر آید
 نمود از سر گذشت خویش اظهار
 نوزان شوریده با و عشق بازی
 زان ن مرغ انش خوابه گشتن
 زبال و بر نمودن پرده خویش
 ز که در صفا از آن کل آمده بوی
 دل رها که ای شاه و کیش
 دلم بند است تن در بند بسند
 برای ده ز خود و بسته نرا
 من ره ره نور و ان حرم
 میان عشق و معشوق ره زن
 که شرح حال بود آن با شکایت
 ازین باشد و در موعای عشق
 دلی همهت و عشق از موالد است
 غم عشق نو در جانم رسیده
 نسوم همراه و در راه است
 بنان مادر که ز راه نو کویم
 در آن صورت که روی قابل وصل
 کنم اباد از و پیرانه نو

مرا اینجی چو خواهرای دل افروز
 نمیدانم بهم برادر کید دل سوز
 که چاره ساز بستن آزار چند و روان
 نشنیده و نماند و نماند
 ز مادر مدتهاست بپروا افتاده ام
 ای کاش ای منتقاب خاتم
 ز لاله و القادس عشق بسکندر
 بکجوان اف نهائی این شوگر
 که عشق بیچاره چه کرده
 بجز و ماه او را چه کرده
 یکی را در بیابان کرده حیران
 شکار او در قفس بسته ز طیران
 چو تاراجند دست لیل و عید ماه
 تر نشی امید برد از دود و دود ماه
 بهم راه خود از هم گزینان
 نمعنی ساخت حجر از جوان
 مکن و ملک سپرده بدستور
 امید از و بدیدم و بدستور
 روان کشان قفس بدیده در
 کوفته راه افدیم بهار شش
 کوه و بیابان در نوز و دیده
 شمع قصد آمدن آوده محمد
 شکر نوبه آن مقام از کله فروشی
 ای صاحب نه گفت صاحبانه
 چنین اشفته و افسرده جوین
 بهمان کریم و موجب غم
 بکفت کل فروشی کجای خوانم
 خد توختی لاف افکار ب
 ز

تاکویہ

اگر کوئی بگویم راز با او نه. نه سوز دل شوم دست ز بار او نه
 اشاره کرد تا راجبند با ما. نه که محرم راز است از حالگاه
 زبان بگشاید و مرغ را و می نویسد. نه با شش خواند و شیدا و سخن گوئی
 بگفتیش سر گذشت خویش یکسر. نه که تا گوید به بن در کوشش مادر
 چو مهابان عجز زه هم زبان شد. نه زشت و بی گویا از سر جوان شد
 بسو کارگاه شاه بگفت. نه جو دولت به سوی آن درگاه بگفت
 بنزد بانو آمد در زمانه. نه گهی بر کد زلف کلفت بیاید
 بگفتش حسیت شد و مزد گویند. نه که آید گفت باز آمد بگویند
 برام افتاد آن صید. نه به بد بگفت و آن مرغ بریده
 بهای دولت از پرواز آمد. نه بفرقت که کستر باز آمد
 زده باز آمد آن بختی که کم بود. نه بخار بوند طشتی که کم بود
 بگفت با بانو از مرغ فتنه. نه بهای ماکجا کرد و آید
 مرا و خاطر از او حسیت. نه که سیدش کرده و حیا او
 بگفت سیه برش بگفت. نه دل اندر و ام دل خوش بگفت
 به ست را می تا راجبند آمد. نه دل او به سرش من آمد
 ملک خویش بریده هوس را. نه به ست خویش که قرقه فضا را
 به راه انشا و دل افروز. نه ز راه جهان آمد امروز
 لذتشان چون برین هموار افتاد. نه که بران ام کردند آباد
 بر آغوشش آن طوطی عیار. نه در آمد و رفعت با من بگفت

لی

نور

شمر سرگرد شفق جویدن - جوخت لوبسوی و روان -
 نیکون در یاب اکبر آری او - نیکو نیست از مهر نو نال و پراو -
 نغمه تر و زامی آسم - مادر ماه - نیکو فرزندت بنمید الحمد لله -
 شود که بایم ز بهر دخت ستیز - از این بیت اخترن بر خیزد خیزد -
 نه ازین مروه پدر را دل ز جاشد - دروالتش و ان عجزه ز بهما شد -
 نه در مسعد از موه پدر با مادر او - زده صد لوبسوی بر مال و پراو -
 نه سارا چند شد از لطف و نسیار - زبان در معذرتش که بگوید پراو -
 نه که ناموسم نو از روی بدستم - در سینه یافت از تو این شستم -
 نه دلم خون بود از خرمای و لبند - بدل بندم دل از تو یافت پیوند -
 نه که سازد کارشانی را بگرشاه - نیکو ارد زهره را در دام جز ماه -
 نه مادر گفت نام از چند من سوزم - نه در دل سوزی چه کردی باطل افروزم -
 نه ز این نیزه و لشی و پویا نه کردی - نه جو مخمور شد بیرون از خانه کردی -
 نه چنین و قتی پس او را در سار - نه از جاره اس بجاره سازد -
 نه کنج فرزند را از افسون کند خوار - نه خورد فرزند خود را هیچ گفت -
 نه کنون بلسا دم نیزند خوار - بکیر از روی او این رنگ خود را -
 نه فسون خوان خواند افسوس بر آگاه - کشد از زیر سحر آگاه و خواه -
 نه بیکدم که بیرون صاحب فن - تنش و از ان قرض حش از ان -
 نه بهال خویش کردش سیم - دانش شکست و داوش موبای -
 نه جو مان پیگرد خواه خود دید - در آینه رخ چون ماه خود دید -

نهوش غمگین اوزان غم برآمد
 نه زبان در شکر تاراج کشید
 نه مراد و ام احسن بنده کرده
 نه خریده بیدرم چون من کیزی
 نه برای من براه افتاد از تحت
 نه بده رازی سخن را احتصار
 نه که بکرم رانی کستر داشت خانی
 نه گرفته دست مهران رای بر خاست
 نه روان چون بحرمانش در خرم زده
 نه ز مهرش صد در خانه جای کرده
 نه بجای آورد رسم مبرما
 نه معین سخت لاش خواب فانی
 نه و گرنه روزوش نوید با هم
 نه بیا فو کرد رای این نغمه غازی
 نه تاراج چند با فو داد و پیغام
 نه بگفت خواهرش کفتم من آفرور
 نه زمانم عقد حرمت بسته با او
 نه دلش چون یافتم در بند بارش
 نه چو مهر را گشت نور از مهر باشد
 نه چونیلو فرود نشنای غور شد
 نه سرش در سجده شکر اندر آمد
 نه بندش از دلم این بن کشاید
 نه جلا گشته وطن بیوند کرده
 نه مراد و امین منی هیچ جزئی
 نه که دیده در جهان بنیان جوخت
 نه بده مهران مارا ارشنتظار
 نه چو تاراج چند دارد میهمانی
 نه بهمان داریش از جای برجا
 نه بعد تعظیم و احسان و لرم
 نه بیکد منت ماه را بر پاسب برده
 نه بگفت می فرود از بزم
 نه یک از امی بکیرد کاه کاهی
 نه نمی مانند از بزم بیدم
 نه که بندد ماه را بر دوشش باز
 نه که صید دام خود را هم تو کن رام
 نه که با من گفت شرح حال دلخوار
 نه تراوردش دلم بهر بسته با او
 نه دل من بزم شده در بند عارض
 نه بدیکر اخترش که مهر باشد
 نه کی بر مکت یاد چشم مید

بیجو بلبل دارد از کل خارخاری
 نه کجا بالاده اشش بشماریه
 نه و لیکن زود باید ساختارش
 نه خبر باید گرفت از غمکش
 نه و گرنه این غمش مجنون کند باز
 نه جوشش شور و دیگر کون کند باز
 نه اندیشه ن مادر مدح است بشماریه
 نه و در است جوی نمور
 نه شدن و بیاموشی
 نه سحر را نمودن
 نه بسا صید مراد افتاده در دام
 نه یک که حبه از غفلت صیاد خود کام
 نه زب مطلق سیریه بهای
 نه زده از سر کراغ غفلتش پست
 نه از ناخوانده ایند فویشش
 نه فتوح غیبی هرگز ممکن رود
 نه شکردان روز وای مرد و رویش
 نه و کرد کردیش دایا چه رودی
 نه در آن حالت که زد آن مادر غافه
 نه بخناین شعله گز غز افروخت
 نه نه شراری و دیگر شش در زمین اضمحلال
 نه از آن که زدوی حبه نشسته
 نه بگوید در ماند از بد کرد و خویش
 نه نشان از عشق و غنفا که دارد
 نه بچو بچندری حبه جوی او کلام
 نه به بهاش از بد غم نام بر داند
 نه بدست جادو از غم بر نهان
 نه بس از عنوان که بود آن نام نبوده
 نه در قدم زد کای کلک
 نه در مقصود

نه همیشه با خندان لاله لوتنه
 نه کمون از سر گذشتن آتش
 نه از آن روزی که آوردم ز کویست
 نه نهان بود اکلش از دره ساریست
 نه بے خون و مہدم کار گزینست
 نه از خون خواله خوشم سیر گاش
 نه شد این مست از خار فصل رکوز
 نه کمون درمانده ام در چادر او
 نه نو اوردی ز دیو لاله او
 نه هر کسی تو باز و سر باز
 نه ز دم کر نش با میهمانست
 نه تو بسم رحمت کن بر جان خال
 نه علاحی کن که باز آید هست کرده
 نه اگر آن مهر کرد و بر تو انداز
 نه درین بوندستم با تو بخت
 نه ز غم نشد خواب زانو سردیاست
 نه و گرنه شعله ان شمع افروخت
 نه تنها موجب سوز و کد است
 نه میشودستان زلفها مہد من
 نه چو مطلب یافت از شکر نیراکی من
 نه زواعت سوخت و خفت خاله لوتنه
 نه یکیر از سر گذشتن او حاش
 نه بود با نیم جان انهم بیویت
 نه از آن دم آمد اندر شعله باریست
 نه بجز خون تو دوری از نیست
 نه عشق می نمود ختم کاش
 نه شوق من بسم ددای بچ محمود
 نه بمانم صبر او آرد او
 نه ممودی ز بدن بید او را
 نه نهایی قلمت آید سایه انداز
 نه نهانم در دست اکنون خجسته
 نه بنه کوش برید افغان خانه
 نه جوان بخت کم کن از وصل حواله
 نه بیه بندم ماه را بر در آتش باز
 نه تیشی نم از آن عیرت بیسی
 نه یزدانش لبرای آتش خست
 نه یکم از سوز و کد از شش زود مال خست
 نه بر سوای من بکف مہ ساز است
 نه کو اه جان من بس نامه من
 نه بدست پیت داد گفت بخرام

نهان مرد بهالت از مادر بدان بکینه
تکلف ریش داد حسرت نامم را
بیه بهما بستم احوال نموت
بازان بال و پرواز کردون
نیو کربلا آمدن تا کشور خویش
بنازین اندیش جان بر لب رسیدن
نیو کربلا شست کای خسته تازان
بسیه روزی به بندش کم بستم
بازان کم کرده کرد از می سراحی
بکر امیدم نما نداز نامندی
بنتن راتاب مخته های دورت
نیو کردا فتنه مهرم بر نکرد
بخبرده از دوا می نیره شامی
نیو کربلا به پیرون ایم از کوش
بجواب نامه باید شده وصل
ببنای من بوی راتی قرین است
بجوایم کمر نموده سینه شنی
بسجن کوناه کردم وقت شد است
بجوهر است جنون بهشت آنگاه
بچو زلف خویش مجدش به دایه

بصلای داد و پست گفت بستیک
بناتش زو زبان خامه ران
بجهان بهایی یک لاله نوشت
بنز لومندی قصص را بر کردون
بپیوی باز نشست و لب خوش
بجهان را دیدن و جهان ندیدن
بازان مهر از بنقد بر توبه باز
بنکه مادر است شد از دور ششم
بمرا از دلم رو جرت ده فراخی
بسیه بختی گذشت افد سفید
بنزل را پیش ازین تاب صورت
بجو کسم رفت و دیگر نکرد
بنکه نا کام به است از تلخ کام
بدرسم در عالم و کربل دوست
بنو کمر نه کرده ام من فکر بر اصل
بهمین غنایم شست آخر نیست
بنیاد در لغت نامه نوشتی
بجو بای شوق قاصد بد زمان
بسیه خشک کرد از سفده آه
بقاصد داد گفتش زود بخت

بشار
اولش

نه روان شدن نامه بر چو پل پر شوق نه بستن عیال که ممکن نیست ما فوق نه
 نه بروزی چو بدش می سپرد نه به مقصد رفت و بهار خبر شد نه
 نه که آمد قاصد از شش ماه نه به سرعت بار میخواید درگاه نه
 نه ازین غم بود بهالبس من زرب نه که حال ماه چون بهشت از ان شب نه
 نه بنزد خویش خواندن مرده لورانه نه زور و بر سرند حال ما هر و رانه
 نه شتابنده بدشش و او مکتوب نه که از مکتوب روده کشف محبوب نه
 نه و ملتی بکشت و بهمان نامه راز نه غم بر خواندن تا احکام ز اغار نه
 نه کلد دروش از ان غم غنچه کلفت نه سخنو چون نامه می چید و بکشت نه
 نه شهر انکو بخت خود را بخت بازو نه نفوق خوش تن دست بلا زو نه
 نه نوای چاره گر کوشی که بخت سید نه بهر حاکمیت می غم نباید نه
 نه مفتوح غیب را دوستی که رو کرد نه به خوشی در دست واد است بر کرد نه
 نه بقاصد گفت اگر در غم شندی نه ازین غم آنچه می بیند ندیدی نه
 نه سختین غیرت آورد در جوش نه بخاند از خود سری ز حرف من کوش نه
 نه اکنون کرد شسته بخود کشته دلش نه بدست خود بسیار کم مرهم ریش نه
 نه بخی خود کرده را در مان نباشد نه علاج این غمش لسان نباشد نه
 نه نمرات که کرده به مجبور از بر آورد نه دلی دارم ز دست او بر آرد نه
 نه ازین بهشش که در جانم زواندم نه بد اما نششست ده شعله هم نه
 نه کنون در انش خود کو بسوزد نه به سزای الله این انش فرورد نه
 نه بقاصد ساعی در اشتکلم شد نه به خود هم حقی از اند که نباشد نه
 نه که بنویسم جویش از سیر نه نیز نم در خرمنش صد شعله ریزه نه

نیوی ترسم لبرون آنم کند کوش	نیومیدی شود جانش سیم آغوش
نیستیز با خود دار غم نشود تن	نیلقصد کش تن خود سازد اینکسند
نیبامیدم دل او ماند بر جای	نیچونومیدش کنم می افتد از پای
نیورین حیرت کند کردی نامل	نیوش سر در حریبان نخل
نیراه چاره سازی در دل تنگ	نیبردی نامه بردازی برین زنگ
نینامه در دلش از بیقراری	نیبحر لطف خدا امید واری
نیزبانانش بیهوش با مانده	نیجو عاشق کوشش بر آور زانده
نیقاصد از غم کفنی جوانی	نیفونمب آنه میخوشد کتانی
نیبارازی که چنانست بدل	نیمنور راه بند از پشت محمل
نیبارای باد از زاری عباری	نیمنور ساز چشم انتظار ی
نیسیدنی منور	نیسیدنی منور
نیجود در حقیقت	نیجود در حقیقت
نیالای دو برین دور افلاک	نیببین نقش طایم نقطه طالب
نیمر سر کار دوران انقلاب است	نیخیال است ای جهان پاک خواست
نیغم عالم نمودار است در خواب	نیلبوسش روی او هم نقش بر آب
نیجو قاصد خواست از بهجا	نیگرفت از کار مجبوران صفای
نیکه آن شدی نشان این شده بدل	نینوشتن ناموشتن کج بود شکل
نیبه روی اکیم بنویسد نویدش	نینه رای اکیم بنویسد نویدش
نییقینش بود کان همه جان چشته	نیبامید خواب فایده بسته
نیچو کرد و رفته است او قطع	نیبریز و خون خود بر خاک قطع

نه ازین اندیشه بفرقه از سرش بپوشد
 نه کمتری شمره کوزور در آمد
 نه شبیه صومر و کور و روت
 نه ز خصلت بدیال بپس بر آمد
 نه بیرویش چون نظر انداخت
 نه که از سرش کسی بپوچد روت
 نه بیامست ابد از خست ای رای
 نه چنان گشت این زره بپودن و
 نه چو سر برداشت از پای برادر
 نه بس از غم در پایی و احوال بر
 نه ز خاک ماه گفت و کاهش او
 نه ز قاصد شرح داد و نامه نمود
 نه دلاسی دل او آواره کردش
 نه جواب نامه را بپود آغ از
 نه پس از نامه می کردند نامه می
 نه ز دراز گوشت کلک طنز می نمود
 نه سخن را او و غمید از ملامت
 نه خطای رفته را خوش چاره کردی
 نه زوم بر شبیه ناموس اگر نکند
 نه بسا سحر و آب سالوس کردی

نه تنگ که گشت روشن دیده کوش
 نه بکفشش زنده پوش بر در آمد
 نه ز اقبالش عجب بود از روت
 نه بجای پیچود می نامنظر آمد
 نه بسویش ناخت سرور بگل
 نه بکف رکت چنان تقبیل گشت
 نه چو دل بر خون زد گشت این پای
 نه بوار از فرط سرفرو سودم گشت
 نه ز مهرش مثل جان گرفت در بو
 نه بعدش بر دوشش بر سر
 نه عشق و اشتیاق خواش او
 نه سرا سر صورت هنگامه نمود
 نه چشم جان دمی ز طاره کردش
 نه بکف بگرفت کلک نهست سازه
 نه از و شیرین مذاق تلخایه
 نه بجان ریش خانه نشسته
 نه که باد اخاله و انا سلا مت
 نه بلاغ آمده آواره کردی
 نه شکسته شبیه سان بکرم ز قند
 نه که خف و دختر و ناموس کردی

۱. چو خواندم نامه ات ماندم در فرسوس
 ۲. فلندی طشت او ز بام مردم
 ۳. شبی را کردی از غم و شب بهای
 ۴. نکردی در ملکش هیچ تقصیر
 ۵. فلندی در میان از خوشش
 ۶. جدا کردی ز من باز آمد ز کشت
 ۷. چه بر داشت ملک زیرم این پیش
 ۸. شهم انون بر سر بودند در سی
 ۹. بیای دل قدم بگذارد در راه
 ۱۰. بیامان عروس بند محمل
 ۱۱. بر دال برست آورد و نشست
 ۱۲. نچو آن دولت ز اقبال اندیش
 ۱۳. عیالت را سخن کوتا کردم
 ۱۴. بنیاب و جاره عشق کم زد لعل
 ۱۵. خواب خاله را چون داد انجام
 ۱۶. زین رت نامه تا ماه بنوشت
 ۱۷. که است لغت و رجوعی تو آمد
 ۱۸. ز زبان فحش و دوری سر آمد
 ۱۹. سر آمد ظلمت شبهای دل سوز
 ۲۰. بچمدان که این شامت سحر شد
 ۲۱. کی فی دختر کی ماندت به نایب
 ۲۲. یکشده مرغ او در دام مروم
 ۲۳. کسوف خواهی که بر جبهت نهایی
 ۲۴. ندوی اقبال است بی راجه تدبیر
 ۲۵. ندوی سند اخترا و ره خوشش
 ۲۶. نفسست است بود اما و کشت
 ۲۷. ششما فی چو خود از گروه خویش
 ۲۸. ندوی در کار و خیر بند در ری
 ۲۹. بگیران ماه را چون کشت همراه
 ۳۰. بیای شوق کن طی مرا جاب
 ۳۱. سوئی کشت نور و کرد و کشت
 ۳۲. سیراب و صل آن ساعت میزدن
 ۳۳. نظر را وقت کرد بداد کبروم
 ۳۴. تخم افرویدی بس کم کن زوله
 ۳۵. زخم زد و در جواسیم ماه خود کام
 ۳۶. نولاسایی دل به ملوای بنوشت
 ۳۷. نصای رفعت بر روی تو آمد
 ۳۸. ز جان اندوه بهجوری بر آمد
 ۳۹. بر آمد قنات غلوت افروز
 ۴۰. کجاست باز اختر و لذر شد

شکر سالی جدا افتادی از تحت
خوشا روزی که از وصل و ود خواه
شد و تن یابید زای از خدای
وصال مهر و مهر کرد و مقرر
نکردم پیش ازین تصنیع اوقات
چو و ابرو داشت از تحریر مکتوب
منوهر بر جواب نامه ماه
کرد و کوشش بی با داشت
زبان آرام جانی تلخ کای
سوزن پاک نرکان سما
قبل از غم بلب لب نواختی
ز مهر قیصر روزی تیره شامی
ز سوزن لب ز او که داری
بکس او عشق من شنای
دور رحی کمال خستگان کن
بیا و از انتظارم ده ریای
بگر صبر این قدر آموزی بس
خدا را اول منبر بر آمد و رفت
بیا چون جان شیرین درین زار

بگیرش با این چون جان سرحت
دللم فارغ شود از ناله و آه
دل من از غم شمشین زای
بخت روز و شب باشد منور
چو انا قی بود غن املات
بمهرش داد آن دلاله محبوب
رقم زو از زبان خفته آه
ز ناله و حس دل ز نار و آری
بیا که آم جان هزارم را می
ز غم دل لب حسرت کهای
بسمع از سوزن پروانه نصیب
بماه عالم افزوی سدا می
ز عجز من ساز او بیار
بان عشق از عاشق دای
گذاری جانب دل استکان
بر بود بس ازین تاب صبر است
بگو استغنا نمودی این قدر بس
که جان آمد لب و آمد و رفت
بیا چون غم دوری نغمه کمال
نغمه از شوق در تار

منوهر چون سلا می دل فرست
 بهر مرغ نهفتند اخلاص
 به چید و بدست نامه بر داد
 به بویک از خور می دبی تر زنی
 بسویش دید و کل کل شک گفت
 که پیش از من بهید روی محبوب
 بنام ایرد به سگ روزگار
 بکوشش تا ابد خسته جان
 دل میجو رشتان ز قمار
 نیم نو بهار به ارغوان
 نکس کاین رشته را بچیده بهم
 نه چون فاصد رسید از راه امید
 نه نهان او ملتوب منوهر
 نه که باید نامه را در راه خواندن
 نه از اقبال رسیدن چون بد احوال
 دورین مرت نه چهار و پنج دوست
 نه ز دور جرخ بس سر کشکی دید
 نیز خون دل رفم ز دور حواش
 بهر مرغ کز کشیده هیچ توان
 به راه آرزو چون شوق سروا
 روان شد چون نیم نو بهاری
 نه که حسرتش کردی و گفت
 چه ای جان من سپرد ملتوب
 که باید مزده امیدوار
 رسید بهام وصل از دست نیاید
 نشود امیدوار از وصل دلدار
 به روز بر لب لب شور به جان
 به صد چپش جنون آرد فراسم
 به شد مزده نو از وصل خورشید
 به دست ناز بن عشق پرور
 به بوی بخت تحمل ز دور اندن
 به رسید از راه شاه دست چار
 نه خبر خورشید و ماهش از طرقت
 نه گفت پیش بخون غشنگی دید

از انجمن

نهال سبزه عشق و جور ایام
 کنون در راه وصلش زود و شب
 نه مشغول فکر کرد و بر مضافات
 نه جوان با نوحی کاخ شهریار
 نه دیو تخت را ممودن احوال
 نه شد از مضمون نامه را زویندل
 نه اسباب عروسه ایجنه است
 نه نشان و سرایت آینه سوسه
 نه عمر شاه مرزور است نو روز
 نه روان شد رایگان از مهار اس
 نه گرفته ماه را با خویش هم راه
 نه جوان را چند هم زیبا رفیق
 نه فلک تن گشت زان موک و دشت
 نه چو آمد در میان قصه راه
 نه در انجی مهر کرم از انتظار است
 نه دل از طبع ~~از طبع~~ زانگونه بخت است
 نه رسید بقصه رایج راه بجا
 نه سواد سنه حبش باخت بر روز
 نه حکم آن نه فرزند کوکب

نه با نوحی باز لید کام نام
 نه جو بخت آمد ز راه و بر جریاب
 نه مقرر گشته ز اتنا خرافات
 نه خواند آن نامه از امیدوار
 نه محراب به استقبال اقبال
 نه بسوی شهر بخت محراب
 نه بهیاسخت نبش از بر چربانیت
 نه شده افتاده اسباب عروسه
 نه بود بر شب بخت از غم افزون
 نه بسوی شهر انو با اقبال نوحی
 نه ز بهشت هر که بر اینش بود ماه
 نه شورائی نگو خورای شفق
 نه بره پس ماندگان کردند شکست
 نه یسحق چون بلید کردو تا ماه
 نه دور بهیجا ماه چون او مقرر است
 نه نه در طری ~~بخت~~ تم بید نیست
 نه نه شهر غمز دایج راحت افزون
 نه شکر بود آن سواد طره حور
 نه یکن رنده قتل کرد موکب

۹

ماردنگ

که غرض و در اینج بیدار است
 که غرض و در اینج بیدار است

نه زو صافش باز شیرین کام سازد نه
 نه چو بجا مانو هر آن خبر گفت نه
 نه که دلخشی ز بخت اندر عجب بود نه
 نه ز بخت خود عجب میدید علی این ساز نه
 نه ببری روح و رسندان مژده را نه
 نه نشان مژگان من و ماه و لب نه
 نه بیار از ی که شد عشق آتش ساز نه
 نه بیار در نغمه ای دل خسته بلباس نه
 نه بیاسا قی که آمد جوشش و رمی نه
 نه یکس کاین دسته کحل لبه با هم نه
 نه یکم چون شد مهر و مهر او فتنه بودند نه
 نه جگر سین را چون خوبان لاشی نه
 نه برت سیاحت بزم خسروانه نه
 نه دوران بزم از طرب جزئی نمید کم نه
 نه ز مملو مات خوشتر ز آنچه نباید نه
 نه بخور خود که در مغر فلک رفت نه
 نه چو خورشید در حجاب آفتاب نه
 نه منو چوین بدل یک نظاره نه
 نه تو کوی مهر در برج اسد بودند نه
 نه بتان غمزه ساز و نغمه بر آرز نه
 نه که تا ف نه ایام ساز و نه
 نه چو کل لختی ازین اندک گفت نه
 نه که ای در حیرت و کینه در طرب بود نه
 نه که وصل ای تم کرد و هجر آغا ز نه
 نه لب مان غموسی حیرت بر نه
 نه ایام در این دو دل خوا نه
 نه بیای عاشق که مستغرق آمد از ناز نه
 نه که آمد از بهاران زنگ و کس نه
 نه بیام طرب عشق آنکشد بی نه
 نه چنین آرزو کل و لا له فرام نه
 نه سر آمد و عده عقد و دو لبند نه
 نه در دو یار شمر خود منقش نه
 نه که کم دیده چنان چشم زمانه نه
 نه اگر کو نجه چه بد کم کو عبت غم نه
 نه ز مملو مات منشی از یکر ص باید نه
 نه صدای کوسنی از کون فلک رفت نه
 نه منور شد شب از بزم عروبی نه
 نه بر اسب شرمسوزت شد کسوراه نه
 نه شفاع او خجی چشم بد بودند نه
 نه هم هم جلوه کشند و هم آواز نه

چو اختر کرد بر کردارک بشش
 ز رخاں اراسته دله شکفته
 بهم محو شعاع آفت بشش
 بهم شادی مبارک باد و لویه
 بهری رو با پرستاران زیبا
 ز سر تا پا پی در پر کرده زیور
 بهم راه پر اور شد روانه
 چتر سین نیز با فوج بروند
 خرامان و جان آن راه رفتند
 سخن اینجای وسیع و وقت گشت
 نشست انقصه بکرم مای با جمع
 جمال مهر دید و بس طرب کرد
 آواز تاد و بر عقد مهر
 روان عهد مهر را بر خورشید خواندند
 نخستین گوشه و امان این
 بکترین بس نیست زین عقد رای
 بس المله التشن کردند بایر
 بود در هندی رسم فرو سوز
 که در کتی برافروزند با هم
 چو انجا منعقد شد محال عشق شد
 بگرفته عهد دست ماه سیما
 بقصر آمد جهان همسای بیجا
 کهن زنار داران را طلب کرد
 ز خلوت آمد آن مایچه بری چهر
 کچه اشک و کای بی بد خواندند
 بهم بستند تا بنو و بختی
 گذشت ایام هجران و جدایی
 بگردشش آن دو کس گشتند دایر
 از بوند و و شمع عالم افروز
 بوقت سوختن سوزند با هم
 بیدل شدند نسیه عشاق با نقد
 بقصر آمد جهان همسای بیجا

شیری اسباب عیش اطو کرده : شپر ستاران بدر استاده کرده :
 بخلو تخانه خود رفت خوشدل : بمهر و مه محلی راحت منزل :
 دوران خلوت سرای خیالی رز غیر : ز غیرت باز ماند اندیشه از سیر :
 چه گویم بعد از آن احوال چون بود : که دل کاهنی برون کاهنی درون بود :
 جوهر کس از هوس هموده این راه : نبود ز آمدن شد و بوسیده آگاه :
 بیان آن بود تحصیل حاصل : بود تحصیل حاصل حاصل :
 نبرد از مابوصاف ز فاقش : که این معنی نهان ماند از غش :
 چنین دایم که بعد از دست باز : نه هوس شد با حیا و ترک باز :
 چو مهر از شوق ره در برج میافت : نکلید دلکش بر درج میافت :
 درش بکشد و از مفتاح الحاس : که درج بسته راتا گانم پس :
 هم لو بجا ی لعل پر کرده : ز نافوشش نهی و بر زور کرده :
 جو بوده دام کننده آن غزاله : خدنگی کرد بر نافوشش حواله :
 چنان تاناف نغمه حبه حبه : که حست از نافه او خون بسته :
 جوان صبا دست خود بخون غمت : ز پرتابا صیدش سر بسته :
 دوران خلوت کده همدوش گشته : بدان مشغول نوشا نوش گشته :
 بهم گفتند غمهای جدایی : ز مانی بر سبیل غمز دای :
 چو شرح غم یک از صد نمودند : شبکس شام روز بد نمودند :
 نبرد آلودند از اندیشه : ز غم جرخ نمودند تا فجر :

نسیم صیدم چون شد چمن باز	لقاب غنچه کرد و از روی گل باز
بهناد از عهد آن ماه و فا خوی	بسوی خواگها مهر و مهر و ی
و دوش بر نیمه گریخته دید	بیک غنچه دو گل کجیده دید
چو سر برداشتم از خال خوشای	از خواهر باز صحبت احوال و دینای
لبش خاموش بود از انفعالش	ولیکن رنگ روی میگفت جانش
لبخندان رخ لبکفه میگفت	ز سر تا پا سخن ناکفته میگفت
لباس باره گفت از ترک زری	زبان باره گفت از دست باز
گل رخ از و سب زخندان	نشکایت کردی ز سب دندان
از ان حاکمی که مستور بیان بود	عده مشهای رنجان قصه خوان بود
چو کرد این جفت چو بهما مکرر	جوشش داد کای فرخنده خواهر
ز مد بهالت از انحال صریح	چو بچود بود مد بهالت صریح
بگفتن شرح ان حالت محال	که وصف ان برون از قیل و قال
از ان حالت که در کفار نماید	شنیدید غیر ویدن کار نماید
تو هم ترکیبش چون دوش نی	زبان در شرح آن خاموش نی
چکویم ز آنچه از گفتن برون آ	اگر چون من شوی دانا که چون آ
نری بر خاست ان کاشانه باز	که تا اسبابشادی را اند ساز
نیچو بهار رفت تا راجند آمد	نیچو از هر تهنیت بوند آمد
بگفتش مهر کای ماه و فاساد	برادر را بمن هم آشناساز

نثر از افغان

نه شب از اخلاق او چون لب کشودی :
نه برآمد ماه و آوروشن بکانه :
نه بیم بستند عقدی از موافات :
نه چنان هم جلوه می بودند با هم :
نه پری ماه با هر کشته و سزار :
نه سوز تایتا را چند بودی :
نه چو عاشق سوی معشوق آمدی باز :
نه در این چند نظریار چهار او دلوت :
نه در این بستن و وساطت :
نه کهن مطرب که کرد این نغمه آغاز :
نه بختکش و افشته جنب و دیگر :
نه که روزی مهر و تارا چند با هم :
نه پری و ماه هم از بازی و لاش :
نه چو بر عالی درختی کار بستند :
نه چو آمد نوبت بهالصد ناز :
نه قصار احمد را ن فلش لکشت :
نه پری را دید تا زان بر دم باد :
نه چو بیدل شد تنش اقبال بر خاک :
نه از نظاره نصیبش بلنظر شد :

نه دلم مرهون احسانش نمودی :
نه همیش از آشنا کرد آن یکانه :
نه که احسانت احسنه امکافات :
نه که گویا بوده اند از وصل تو ام :
نه بهمیش به زبان بودند چمراز :
نه پرتی با ماه هم بودند بودی :
نه پری رخت به جلو خا نه ناز :
نه که باز و کشت هر نفس :
نه در این ماه بودی بهوستان :
نه شد از قانون رندی نغمه پرداز :
نه از این برده کشید اینک دیگر :
نه برون رفتند بهر صید عظیم :
نه بلعزم کار چه پروند تا باغ :
نه هم نوبت نبوبت ساز بستند :
نه پری بر نای خود بکشت و گراز :
نه بیامد رای و تارا چند از دشت :
نه از ان بادش نجرمن افش اقامد :
نه بر دیش از نیز چشم جمال :
نه نور پوشید چشم و چمن شد :

به جان غمزه یک غمزه نصیبیت ای بسوزنا تو ان یک قطره محبتیت
 بلی بیاد عساری سگهاریت زندیک تیره برزنجیر کاسیت
 مکرکین کا ترکان خطایت دورین فن چشم بند و بی خطایت
 ندیده صنعت تیر فکله را ندیده غمزه چشم سیه را
 نیکی دید از برستان ما پیش نفتا و ده پیچبر رخا کرا پیش
 روان این قصه را در لوس لغت پومه شنبخت باز از غم بر شفت
 ببالین برادر رفت خنک بدل سوزی سرش مردان ز خنک
 عساری ره فغانه از سبیل او کلاب زبردی چون کلاب او
 بس از خنکی ز کرمهای آگاه بخویش آمد شهی افت و در راه
 به چنان خواهر زبان عشوه میکشود که این ساغر که بموده چه می بود
 که ز مهر جوشی برومانت که داده ای جام بیوشی کجانت
 که ره زو شاه را در شاهراستی بکزد و غمزه چشم سیاهی
 نشو خاموش تا کمتر خروشم بگو احوال تا در جاده لوشم
 زبان بکن و مارا چندا چار بخوار کرد سوز عشق اظهار
 که دیدم جلوه حسنی بناگاه نظر شد راه زن افت و دم از راه
 بهر پردی بقدر چون سر و آرا چنان بر باد میسند چون پر باد
 بدین رنگ و بدین شکل و شمایل چو دیدم صبر از دل کشت زایل
 مد از طایست و بهر یافت تصور کرد بهما در نظر یافت
 علامات که هم باز پرسیدند همه زان عاشق غم ساز بشنیدند

نه یقین داشت کاین دل پرده است نه دل بر خون این آرزو است نه
 نه وای راز را در دل نگه داشت نه برادر را گرفت در و پروشت نه
 نه به پیماناشنا سا کرد او را نه نزد لجوی دلا سا کرد او را نه
 نه که میکیرم ز معشوقست سراغی نه دولت را رسید هم زین خم فراغی نه
 نه مشو چون بیدلان بانامه همروش نه هنوز این اول عشقت محروش نه
 نه طریقی عاشقی از من بیاموز نه که بودم ست باها در بحر جانسوز نه
 نه جو غری صوفی و سعی و طلب شد نه کشت دو کار را بندت سبب شد نه
 نه ترا هم صبری با ند نمودن نه که این کار از کس خواهد نمودن نه
 نه زو دلاری خواهر تو گرفتار نه به صبر آمد بیسوی وصل دلدار نه
 نه دلش تیر تفت را نشان بود نه لبش خاموشش و پیشش حشود نه
 نه بخلوها نه خورفت حسنه نه درش خبر بر خیال و و بسته نه
 نه غزل گفتی بیاد روی معشوقی نه علم افراخت اینش معشوقی نه
 نه ز پرتابی او می تاب سندا ماه نه ز سوزش مهر را بهم کرد آگاه نه
 نه برادر چون شنید این غمها یک نه دور آمد در مقامی چاره سازی نه
 نه روان سندا ماه آمد تا جگرش نه جو عین مردم و چون مردم عین نه
 نه شفقت پیش آمدان نیکو راح نه ولیکن هر دو شنیدند از پاجنه نه
 نه گفتند آتکاس بر زبان است نه اگر کرد لعل پذیر شفقت نه نه
 نه گفت کای کرایه تر ز فرزند نه تکلف در میان ما تو چند نه
 نه و کزین لبس حجاب از پیش برادر نه بدل حرفی که دارم بر زبان نه نه

التماس بجایست

منوچهر گفت چون فرون را گفتم : بگویم انعام کاین بجایست :
اگر چه هست بیمار را در وقت : مگر این فرزند را بهیتم نشود خشت :
چنان خواهیم که آن فرزند بسند : بتدار چند رود عقد ببوند :
نیکفدای کایه بار و فاکیش : کنیزت گفته ام او را از زیر پیش :
تو در اختیار کنیزت : اگر در بر جهان عزیز است :
منوچهر حسن اخلاقیست تو به : مگر آن در کدالطافش شوده :
بهر آمد خوش دل از صوحش : به از او ی بلب بوبش پیش :
از اخی نر و تار چند رفتند : زشت وی نهشت بنود رفتند :
یکم بر در صده و به دل تو : ولیکن است آن مشکل تو :
اگر بود آن بر دل رزومت : در آوریم چون ما بهشتنت :
بمطیعت کرد و آمد در امانت : بود این آرزو و موقوف است :
بیه چنان نیز می باشد چه گفته : مگر احوال برادران نظر گفت :
بسی از طبیبان گفت مری بهی : بگویم که این کاران یک صلی به مان :
سخن زین قصه گوته کرد او : که چه شد سعد و در آن سما و کمان :
بتار چند شد نزد و سجده : که میوند گشت آن درج والد :
چو شد در کار دنیا با سپردند : جهان خوش از نور سحر شد :
نور آمد ماه چون نور سحرگاه : بخلو خانه بهیست بکاه :
بجوش وید چون عاقلی هم آمو : بیمار که دو صند گفت در گوش :
بسی آنکه گفت کار و منار طغیان : بگو از حد معوشین شمشیر راز :

بشماره

نه شب و شب دیدی اما دوشش چون بود
 نه گفت الحق بحال بودم امشب
 نه قیاس از خود بکیر احوال شب را
 نه درین اف نه از آثار و انجام
 نه منور چون که بیمار از ان شدند
 نه وصال ماه را به سبب شدند
 نه جو تارا چند مرغ رام کرده
 نه عشق و سرگشتهش چون خرافت
 نه رسانیدش بشهر سیمائی
 نه جو آمد عشق بیمار میب
 نه نگران صحرا منور یافت بیمار
 نه ولی چون هر دو از عین و بابت
 نه بهم بستند عهدی از مواقات
 نه با خبر هر دو را نعم البدل شدند
 نه کار هر چه بیمار بود شای
 نه آخر ساخت کارش مه بنا کا
 نه این افسانه در کاخ مزار می
 نه و لا تا متوفانی راست رو باش
 نه اگر عشق شوی از راست بازی
 نه کنون و این بهم خاموش چون بود
 نه که دارم بیا نش مهر بزرگ
 نه بدان بهم چاشنی و این بر طیار
 نه گوازند کن ای مرد خود کام
 نه بر تاج داد و در دوش مهر پیوند
 نه محبت دارم اگر کوئی محبت شدند
 نه بنقید و رقص از و ام کرده
 نه برادر و سرگشتهش اوغان گوی سحر رفت
 نه که تیا یاز سحر اورنای
 نه بهم او شد وصل بیمار ایسانه
 نه دوران معموره تارا چند مه را
 نه بچوبان نرید از خیانت
 نه خرابی آن درین دیر مکافات
 نه لحاظ حالش از ضرب المثل شدند
 نه ببری معشیش با غرض و داعی
 نه حرفش کرد و تارا چند و نوا
 نه مکافات عید است رازی
 نه عشق را استن در دل گرو باش
 نه حقیقی میشود عشق مزار می

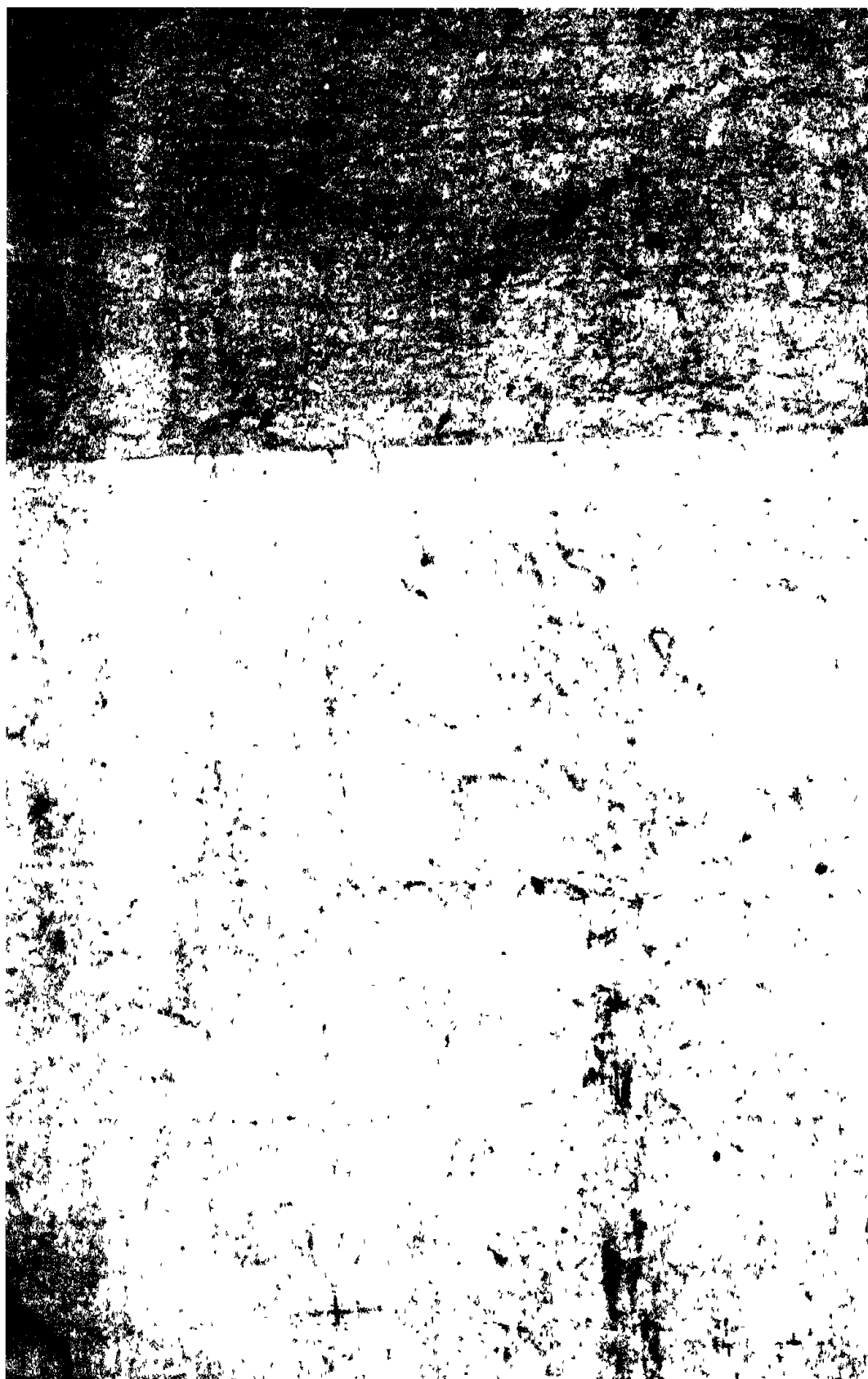
کار عاشق لجزوی نبود سزاوار : مهمل صدق از گشتندت بر سر دوار :
 بیغم تر لا در جان مجنونان کند صدق : دل سالک ز مجذوبان کند صدق :
 بی نظرای راست و مغلن بود کج : بجز مرقی و کج بال و بروی کج :
 الف کز راسته کسفه محکم : بود بر تخته خلوتش مقدم :
 بی تختین حرف اسم ذات باشد : بقران سباده ایات باشد :
 نقد خوان که سروی راستش است : نبدل از راستیها و لثای است :
 ز کج بنیسه نیاید و صدف ظهور : بجز تیر کج گفت از ان دور :
 اگر صد غیب دارم موعومیم : بولیکن راست باز و راست گویم :
 مرا چون مشهور دانست با بدیهاست : با بدیهای با بدیهای :
 بی باشند بر کف نه این دو کانه : با دوستی است بر سر :
 حدیث آغازین افسانه از : پنهان کرد و زانجا نشین :
 ز که بد و چو چون گشتند عهدش : بزر بره مشتمل ی هم شدیم آغوش :
 به هم یک پسند خوان غیش کردند : پس آنکه با و ملک و حبش کردند :
 در اینجا هم معیشت بود و بغیش : بولی حسب الوطن امر لیت و لکش :
 تختین مشورت کردند با هم : بکه باید رفت با و لهای بر غم :
 خدا را سلطنت مار اشرف داد : نشاید ملک مور و خج زکف داد :
 در اینجا جام غیش از خوشگوار است : بناید خوشش جو ملکی در حار است :
 با جازت خواست هر یک از بزرگ : بناید ملکی سفر چون روح از تن :
 نه خروش افتاد در دلهای رایان : بجز از جرت نغمه حسرت سرایان :

اجازت داد بکرم راسی مر رانه
نه به بجا هم جبر سین خشم اندوزنه
نولی تنک چینی پس کشاوه نه
نه نموده بریکی تو دیع و اما دانه
تر سرانجام سفر شانه نه کرده نه
نه ملک خولتن راندند محمل نه
نه بدی با بعد تاراج بند همراه نه
نه چنان لوی کسین کوان فشانه نه
نه چوروزی چند طی کردند رانه
نه جدا شد راه ملک آن دو بهر ازانه
نه ترا دیدی زهر رک تاله نزارانه
نه به جیران دل نهاده از ضرورت نه
نه بسوی ملک خود بر یک قدم زدنه
نه پیری و ماه هم با جان بر سوزنه
نه چو بویه ملک تاراج بند نزدیک نه
نه شد او با مار خود دره نشا نوزنه
نه منو بر نیز بعد از چند ماهی نه
نه خورشید و الدم نیس انبا کاده نه
نه بر آمد رای سورج بهان بهجورانه

یکمکه تا ساز و منو بهر دشت و ره رانه
نه رضا دادش که کرد وادی افروزنه
نه بدرو بهجور و خست و دل نهیب و ده نه
نه که تا سازند ملک خویش آباد نه
نه میقام از غم و لوانه کرده نه
نه بهی رفتند ره منزل بمنزل نه
نه شدتی هم جلوه هم نیز ماه نه
نه که از تاثیر اثر ویرانه نه
نه جدایی راه زوان بردوش رانه
نه بسروستی زوند از غمت نه
نه قانون که خیزد نغمه از تارانه
نه دواغ حمد کرده بصورت نه
نه بد لها التشی فرقت هم زود نه
نه جدا گشتند از یکدیگر از روزنه
نه بر نجات روشن و با چشم یک نه
نه بقصر کشور خود محفل افروزنه
نه ملک خولتن بسپرد رای نه
نه که دل بند آمد و آورد دل خواد نه
نه زب زبزم شد مامور و سوتنه

نه بشهرستان لکارتازه بستنه نه لب مجبور از خمیان بستنه
 نه در و نو ارشد کمینقش نه نهمانه الاول حاسد مشوش
 نه پدر شدا امانی و موای نه نه استقبال آن اقبال عالی
 نه رسید از راه مهر عالم افروز نه نیامی والدین امت و داور
 نه پدر را وید نامت جو یعقوب نه نه زانش حسرت فرزند محبوب
 نه حیات پروین نووار بحالات نه نه اگر وصلت نبود و در خدادت
 نه بحشم و لرخ و لخواه دیدنه نه نه رخ مهر هم بنور ماه دیدنه
 نه ثنائی مدد عای مهر خواندنه نه نه شکرانه خراین برت دیدنه
 نه چنان و بست که این مهر ورشد نه نه که جو کاهن کاسم هاندوق
 نه نه و بر زهدان شبی محبوس نه نه از خرافاتش ولی مایوس ماند
 نه بس از غمش و نشاد و کامرانی نه نه که پیرانرا مدرشد جوابی
 نه که ندره ساعتی مهر نیکو را نه نه تبارشاد و بدرشد کار فرمای
 نه زبانش گشت عالی پای بخت نه نه پدر شد خوشدل زوی او هم از
 نه جهان با جوئی عهدی ز سر نه نه عروسی ملک اهدا و رت
 نه بعدل و دوا کار عالم از است نه نه طافرو دور و لکشم گشت
 نه بعدل و وجود می افرو دتا بو نه نه بعدش و هر خرم بود تا بود
 نه بهر جای که هر جالت که بودی نه نه جدا از روی مدهات نبود
 نه زلفا پیر شاه بس اکاه بودی نه نه بیاطن بنده آن ماه بودی

شکویش جان سخن را و او دایم نیست
 شکویش ز اعجازش زبان عاجز توصیف نیست
 محسن این که از حسن طبعش نیست
 بجز بهر معانی بود جانش نیست
 نکر امی نکره سجنی و بلوی بود
 سرانظر و نظرش معنوی بود
 در فیضی کو که این فیض از جای نیست
 بجز در بند و ستان نشود نهایت نیست
 میسواد بند را اگر نکته دار نیست
 سیاهی و آن را فواید نیست
 در طبعم لوح بند ی چون فکر دارد
 بهالون عراقی شست است دارد
 درین کلشن جو طبعم و در خوش است
 زبان بلبل شیر از گوش است
 بهر ملکی که کلام قطره بهیر است
 هم انجا بحر معنی موج خیر است
 نسیم صبح زان کل بسته نیست
 و بهر دست طبعم در بسته نیست
 تا اگر در لوه بنشینم بفرسنگ نیست
 و بهر سخن چون لعل از سنگ نیست
 نیستم تا که هست تیغ دار ده نیست
 قلم چون خصلت نخل اوفال نیست
 تا اگر با خامه می افتد و کارم نیست
 درین فن حرف می شنود روزگارم نیست
 قبل اشعار رنگین کام ناکام نیست
 بهرکش یافت به روح ایام نیست
 نه چمنی که به بهانه لباسم نیست
 و لیکن صورت معنی مشکبسم نیست
 بکنون قدرم میدانند ز مانده نیست
 نماید تیر و آب جوی خانه نیست
 بهر بود وقتی که این ویرانه منزل نیست
 چنین گفت و در بر بسته محمل نیست



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا

Handwritten notes in Arabic script, including the word "مكة" (Mecca) and other illegible text.

Handwritten notes in Urdu script, likely bleed-through from the reverse side of the page.

[illegible]

تقریباً ۱۹۰۱ء تا ۱۹۰۲ء
تقریباً ۱۹۰۳ء تا ۱۹۰۴ء
تقریباً ۱۹۰۵ء تا ۱۹۰۶ء
تقریباً ۱۹۰۷ء تا ۱۹۰۸ء

تقریباً ۱۹۰۹ء تا ۱۹۱۰ء
تقریباً ۱۹۱۱ء تا ۱۹۱۲ء
تقریباً ۱۹۱۳ء تا ۱۹۱۴ء

تقریباً ۱۹۱۵ء تا ۱۹۱۶ء
تقریباً ۱۹۱۷ء تا ۱۹۱۸ء
تقریباً ۱۹۱۹ء تا ۱۹۲۰ء

تقریباً ۱۹۲۱ء تا ۱۹۲۲ء
تقریباً ۱۹۲۳ء تا ۱۹۲۴ء
تقریباً ۱۹۲۵ء تا ۱۹۲۶ء

